دریای جان

هلموت ریتر

مترجم : زریاب خویی، عباس

دکتر هلموت ریتر/دکتر عباس زریاب‏ خویی‏ آنچه در پی می‏آید برگزیدهء بخشهایی است از کتاب«دریای جان»اثر ماندگار دکتر هلموت ریتر که همزمان با برگزاری کنگره جهانی بزرگداشت‏ شیخ عطار منتشر و در دسترس علاقه‏مندان قرار داده شده است.

عطار،همچنان که از روزگاران پیش معمول بوده‏ ویژگی‏های عشق الهی را به عنوان نمونه‏هایی از عشق‏ جسمانی و عشق به مخلوق توضیح می‏دهد.به همین‏ سبب در مثنوی‏های او شمار زیادی از حکایات عشق‏ جسمانی دیده می‏شود که به سبب نفس داستان نقل‏ شده‏اند،و این حق شاعری است که علاقه‏مند به‏ سرودن قصه است،و ارزش ادبی آن مستقل از معنی‏ رمزی و تمثیلی مذکور در کنار آن است.پس ما می‏توانیم پیش از بحث دربارهء عشق خاص الهی این‏ حکایات عشق جسمانی را از روی محتوای خاص آن‏ گروه‏بندی کنیم و در اینجا بیاوریم و مفهوم رمزی و تعلیمی آن را بعد ذکر کنیم.با این کار ما از روح و جوهر و معنی این اشعار سخت به دور می‏افتیم،اما این‏ حکایات در این اشعار از نظر صوری و ظاهری چنان‏ فضای وسیعی اشغال کرده‏اند که با اطمینان می‏توان‏ گفت در نظر شاعر محتوای مادی آنها به اندازهء مفهوم‏ رمزیشان مهم بوده است.

شکل صوری و ظاهری عشق و تأثیر و عملکرد آن‏ دستخوش چنان تحولات و تغییراتی است که در زیر جنبه‏ها و صورتهای گوناگون پدیدار می‏گردد و ما می‏توانیم برای مقصود خود آن را در گروههای زیر طبقه‏بندی کنیم:

-I عشق شهوانی که هدف آن رفع تنش و فشار جسمی و ایجاد لذت حسی است.طرف این عشق‏ ممکن است جنس مخالف(الف)و یا همجنس(ب) باشد.

-II عشق از نظر زیست‏شناسی برای حفظ نوع که یا برای تولید مثل(الف)و یا برای حفظ نسل شخص(ب) مورد نظر است.

-III عشق از نظر اجتماعی برای ایجاد روابط اجتماعی مستحکم میان خویشاوندان و متعلقان مرد و زن است.ازدواج در پیوند با عشق زیست‏شناسی( II )از این قبیل است(الف)و همچنین ازدواج موقت یا عقد منقطع و روابط جنسی مالک با کنیز(ب).

-VI دوستی و صداقت به صورت تلطیف شده و متعالی(البته نه همیشه و به طور مطرد)میان گروهها و اصناف اجتماعی مردانه و زنانه؛مانند روابط دوستی‏ میان جنگجویان و اسواران و اتحادیه‏های دینی و تربیتی(الف)،یا روابط دوستانهء شخصی در درون و بیرون این گروهها و اصناف(ب)،یا روابط دوستانه‏ میان بنده و مولا در صورتی که بیرون از به کارگیری‏ نیروی جسمانی بنده در خدمت صاحب خود باشد(ج).

-V عشق به زیبارویان،چه از جنس مخالف باشند (الف)و چه از همجنس(ب).این عشق عاطفهء آزاد و مستقل از شهوت است که بر روح مسلط می‏شود و آن‏ را در تنگنا و فشار قرار می‏دهد که در عین حال

روی جلد نسخه آلمانی«دریای جان»

لذت‏بخش و لذت آن فی نفسه است و تحمل آن همچون‏ سرنوشت روحی تلقی می‏شود.

-IV عشقی که زیبارویان را به عنوان مظاهر جمال‏ الهی می‏ستاید و می‏پرستد.

-IIV عشق عرفانی محض به الوهیت که مظهری‏ حسی و عینی ندارد.

اشکال و صور متعدد مذکور ممکن است گاهی با یکدیگر بیامیزند و گاهی در برابر هم قرار گیرند. سنجش و ارزیابی آنها بسته به صفات و شخصیات‏ اشخاص و یا جماعات سنجشگر است و نیز در اقوام و اعصار مختلف فرق می‏کند.در اینجا نزاع دربارهء سنجش‏ها و ارزیابیها در می‏گیرد و به نزاع نظری در تقدیم و ترجیح مراتب مختلف و به پند و موعظه و نظایر آن منتهی می‏گردد و یا به زندگی عملی منتقل‏ می‏شود.انتقال به زندگی عملی بن مایه‏های بیشماری‏ برای حکایات کم و بیش عشقی و یا غم‏انگیز در شکل‏ نظم و نثر ایجاد می‏کند.

درون هر یک از این اشکال درجات مختلفی از نظر ارزش‏بندی دیده می‏شود که درجهء نهایی آن آرمانی و کمال مطلوب است و بیشتر تخیلی و شعری است که‏ در زندگی عملی در دسترس نیست.

شکل اجتماعی( VI الف)در ارتباط با شکل‏ زیست‏شناسی( II )که از همه مهم‏تر است،از حمایت‏ شدید جوامع و عادات و آداب و رسوم اجتماعی تنظیم‏ کنندهء حیات اجتماعی و همچنین از حمایت حکومت و دین برخوردار است و در میان اقوام جدید قوانین عرفی‏ و دینی آن را حمایت می‏کند و اغلب با دعوی انحصار همراه است.عشق شهوانی( II الف)و عشق‏ زیست‏شناسی( II )در صورتی مورد قبول اجتماع تواند بود که با ازدواج( III الف)در پیوند باشد.عشق به زن ( V الف)به عنوان مقدمهء ازدواج پذیرفتنی و قابل‏ تحمل است؛اما اگر به ازدواج منتهی نشود،یعنی در این عشق مقصود ازدواج نباشد پذیرفتنی نیست و اگر ازدواج در پیش باشد زاید به نظر می‏رسد.بنا بر این، روابط عشق آزاد که در آن ازدواج مورد نظر نباشد،خواه‏ به علل اجتماعی از قبیل اختلاف طبقاتی میان دو طرف و خواه به علت سیاست‏ها و اختلافات خانوادگی‏ طرفین،مطلوب و مقبول نخواهد بود.

عشق شهوانی ممکن است جدی و یا از روی بازیچه و لهو و لعب باشد.اگر جدی باشد در کتب طبی و بهداشت از آن بحث می‏کنند و اگر از روی لهو و لعب، چه در صورت ظریف و چه در صورت خشن آن باشد،در زبانهای شرقی به صورتهای کنایی و تمثیلی و تعریفی و اشارات ایذایی و هجوآمیز تحول یافته است و پست‏ترین‏ شکل آن در شعر عربی مجون(و در شعر فارسی‏ خرابات/مترجم)نامیده می‏شود.

در محافل معین شریعت و زهد عشق حیوانی‏ انحرافی با ادلهء گوناگون از لحاظ اخلاقی نامطلوب‏ شناخته شده است و گاهی محدود به موارد بسیار نادر شده است و حتی از نظر قانونی ازدواج و حفظ نوع و نسل در کل مردود و حرام است.

در ذیل شکل زیست‏شناسی( II )ما عشقی را در نظر داریم که برای ایجاد و تولید نسل مشخص باشد(الف) و یا در شکل انسانی رضاع و حضانت برای تربیت نسل‏ باشد(ب).حفظ نسل شخصی(دست کم در تاریخ‏ انسان دیروزی)همیشه با عشق حیوانی و اغلب با ازدواج توأم بوده است.حضانت را پدر و مادر به عهده‏ می‏گیرند و در دوران شیرخوارگی این امر به عهدهء مادر است.اتفاق می‏افتد که اگر پدر جنگجو باشد که‏ پیوسته در سفر است(در اینجا از ازدواج برون قبیله‏ای‏ سخن نمی‏گوییم)تربیت فرزند را به طور کامل بر عهدهء مادر می‏گذارد و تنها پس از آنکه کودک بالیدن گیرد تربیت او را متعهد می‏شود.حضانت مادری ممکن‏ است به یک دایه سپرده شود.این دایه پس از آنکه‏ کودک بزرگ شد از وفاداری خاص او برخوردار می‏گردد و در کتابهای داستان این امر به ویژه در میان‏ دختران زیاد دیده می‏شود.تربیت فنی و سجایای‏ فرزندان و نوجوانان را افزون بر پدران،مربیان حرفه‏ای و مؤسسات پرورشی نیز ممکن است متعهد شوند و همچنین اتحادیه‏ها و گروههای مذکور در( VI )کمال‏ مطلوب خلقی در ازدواج وفاداری طرفین به هم در غیاب یکدیگر است،خواه این امر در مرحلهء مقدماتی‏ ازدواج باشد و یا پس از ازدواج.حکایات زنان پارسایی‏ که در غیاب شوهرانشان-که به جاهای دور سفر کرده‏اند-با همهء درخواستهای متعدد از سوی مردان‏ دیگر و به رغم دعاوی و مطالبات،به شوهران خود وفادار مانده‏اند،از این قبیل است.وفاداری نامزدان‏ پیش از ازدواج در داستانهای عشقی نمونه آمده است. در این داستانها نامزدان جوان بر حسب حوادث‏ ناسازگار از یکدیگر جدا شده‏اند و به ماجراها و سرگذشت‏های فراوان تن در داده‏اند تا آنکه سرانجام به‏ یکدیگر رسیده‏اند و یا هر دو گرفتار مرگ شده و در یک‏ گور با هم خوابیده‏اند(عشقنامه‏هایی مانند«گل و خسرو»عطار و داستانهای عامیانهء ترکی)،از این نظر طلب وفاداری از زنان بیشتر از وفاداری است که از مردان انتظار آن می‏رود.

آرمان اخلاقی در( III ب و VI ج)وفاداری کنیز یا غلام به مالک خویش است و از جانب مالک رفتار نیکو و دوستانه با غلام و کنیزک است.در کتب اسلامی‏ روابط با غلامان و کنیزکان بیشتر با( V )مربوط می‏شود که همراه با عشق عاطفی شدید است.

در روابط دوستانه همان گروهها و اتحادیه‏ها و اشخاص( VI الف)شدت و اوج رفتار اخلاقی در فداکاری و جانسپاری در راه افراد گروه و اتحادیه است. از امثال آن یکی حکایت ابو الحسین نوری است که‏ می‏خواست پیش از یارانش کشته شود تا بتواند لحظاتی از حیات برای آنان باقی بگذارد) rixilE 97(، نیز حکایت یکی از افراد جمعیت«اخیان»است که به‏ جای اخی جوان‏تر اجازه داد تا دست او را ببرند.

ارزش ذاتی عشق عاطفی به زیبارویان( V ) الهام‏بخش کارهای هنری و قسمت عمده‏ای از ادبیات‏ اسلامی است.در دوران باستان(یونان و روم)در عشق‏ به زیبارویان-اعم از دختر و پسر-از لحاظ ارزشی‏ فرقی به سود زنان و دختران دیده نمی‏شود،این معنی‏ در ادبیات اسلامی هم دست کم از قرن نهم مسیحی به‏ بعد که عربها با اقوام هند و اروپایی(یونانیان و ایرانیان) تماس پیدا کردند،صادق است.

در تغزل در ادبیات فارسی و ترکی و تا اندازه‏ای در تغزل عربی عشق به پسران( V ب)مقدم است در حالی که در مثنوی‏های عاشقانه عشق به زنان غالب‏ است( V الف).

در آغاز تفاهمی میان شعر تغزلی عربی و فارسی‏ موجود نبود و این از حکایت رفتن طلیحه شاعر به دربار خسرو ایران معلوم می‏شود.شاعر عرب در نمی‏یافت که‏ چرا خسرو ایران از شعری به طرب آمده که در آن وصف‏ پسر زیبایی شده است که گل سرخی به دست گرفته. شاهنشاه هم در نمی‏یافت که چگونه می‏توان بر اطلال‏ و رسوم خیمه‏های معشوق گریه کنند.البته ممکن‏ است این حکایت را ساخته باشند.

در کتب زردشتی سن پانزده سالگی برای پسران‏ سن شکوفایی جوانی است.در«ور»ایرانی که جایی‏ برای خوشبختان است،همهء مردان پانزده ساله‏اند، چنان که پدر و پسر از هم شناخته نمی‏شوند.بنا بر حدیثی مردان بهشتی صاف و بی‏مو هستند.

گاهی تغزل برای پسران( V ب)تغزل برای دختران‏ ( V آ)را به صورتی مبهم در می‏آورد،زیرا در این تغزلات‏ گر چه ممکن است معشوق دختری باشد،اما خطاب در شکل مذکر است.این روش مخاطبه به ظاهر باید جدید باشد و مبنی بر این فرض است که عشق به پسران وهن‏ و استخفاف نیست؛اما شکل معکوس آن یعنی عشق به‏ پسر با شکل خطاب مؤنث دیده نشده است.

من از یک خوانندهء دوره‏گرد پرسیدم که چرا در خطاب به دختران شکل مخاطبهء مؤنث یعنی فعل و ضمیر مؤنث را به کار نمی‏برد؟در پاسخ گفت:خطاب‏ به زنان با فعل و ضمیر مؤنث عیب است.

عشق به پسران در ادبیات قدیم عرب شایسته نبوده‏ و در محافل وفادار به قانون و شرع با آن مخالفت‏ می‏شده است.

این مخالفت بر مبنای قرآن و سنت بوده که در کتاب‏ عهد عتیق هم چنین است و نفوذ آن در اروپای مسیحی‏ چنان قوی بوده که این شاخه از ادب در آن بسیار ضعیف است و فقط به صورت پراکنده و نادر ظاهر می‏گردد.

عشق مؤنث در عالی‏ترین صورت آن در میان قبیلهء یمنی عذره وجود داشته و عشق یا حب عذری نامیده‏ می‏شده که بالاترین مرحلهء آن چشم‏پوشی کامل از عشق شهوانی( I )بوده است.

عشق عاطفی نزد عرفا عمق و درونگرایی خاصی پیدامی‏کند که مرحلهء علیای آن مفهوم عرفانی جذب در معشوق است.این نوع عشق در سبکی بلند از شعر دیده می‏شود که اشعار عطار از آن گونه است.

اگر عشق به این مرحلهء والا نرسد بلکه با نیمه‏ای از لهو و هوس توأم باشد که در پشت آهها و ناله‏های‏ عاشقانه نشاط شادی‏بخشی هم دیده شود،در برابر معشوق نوعی ادب و رفتار نجیبانه ظاهر می‏گردد که‏ نمونهء آن را در شعر شاعر قریش عمر بن ابی ربیعه و بعدها در شعر ابن المعتز عباسی می‏بینیم.

جمال‏پرستی( IV )یا عشقی که در زیبارویان پرتوی‏ از جمال الهی می‏بیند به معنای عشقی که افلاطون در رسالهء«مهمانی»و به ویژه در رسالهء«فیدروس»پرورانده‏ است چنان نزدیک می‏نماید که به سختی می‏توان‏ اندیشهء ارتباط تاریخی میان این دو را نفی کرد،گر چه‏ اثبات آن بسیار مشکل است.

عشق الهی از هر گونه پیوندی با عشق حسی‏ جسمانی به دور و عرفانی محض است.موضوع آن‏ تجلی جمال مطلق است.این عشق نه تنها صوری‏ نیست،بلکه آن را معنوی هم نمی‏توان دانست(مانند جمال‏پرستی و عشق عاطفی).موضوع این عشق در خداشناسی اسلامی همان خداست.در اشعار عرفانی‏ وقتی که از خدا به عنوان معشوق سخن به میان آید معشوق به صورت انسانی زیباروی ظاهر می‏شود و مبنای آن گویا حدیثی باشد مبنی بر اینکه حضرت‏ رسول در شب معراج خداوند را به صورت انسانی زیبا دیده است(نگ:فصل 26)،در اشعار و تغزلات متعارف‏ عربی موضوع عشق عرفانی یا معشوق عرفانی به ندرت‏ با فعل و ضمیر مؤنث دیده می‏شود(مانند قصیدهء تانیه‏ ابن الفارض و اشعار ابن العربی).

البته در این نوع اشعار عرفانی که فعل و ضمیر موضوع عشق مؤنثند نباید نوعی عرفان مریمی‏ مسیحی را در نظر آورد.

این موضوع مورد بحث قرار گرفته است که آیا مراحل‏ والای عشق را می‏توان با عشق شهوانی پیوند داد یا نه. بعضی‏ها بر این عقیده‏اند که بنیاد هر عشقی عشق‏ شهوانی است و بعضی خلاف آن را اعتقاد دارند.

زمانی یک صوفی جرأت کرد که ربط عشق شهوانی‏ را با جمال‏پرستی تصدیق کند،ولی او در این نظر تنها بود(فصل 26/7).بجز این مورد در اظهارات عرفا و متصوفه صور و مراحل عالی عشق خالی از شائبه‏ شهوت است،و به عبارت دیگر عرفا و متصوفه عشق‏ شهوانی را نفی کرده و با آن به مبارزه برخاسته‏اند.

«عاشق صادق»آن است که عشق را با شهوت‏ نیامیزد.

اکنون پس از این ملاحظات به عطار باز گردیم و ببینیم که او دربارهء صور عشقی مذکور(از I تا VI )چه‏ می‏گوید.

در سلسله گفتارهایی که در«الهی نامه»میان شاه و شاهزادگان در می‏گیرد،نخست شرحی دربارهء عشق‏ شهوانی( I )می‏آید.بزرگترین شاهزادگان در آرزوی‏ دختر شاه پریان است.پدر فرزند خود را به‏ شهوت‏پرستی متهم می‏سازد و به عنوان مثال بارز غلبه‏ بر شهوت رفتار زن پارسایی را گوشزد می‏کند که دربارهء خواستهای زشت بسیاری از مردان مقاومت می‏کند. این زن همچنین مثال بارزی برای وفاداری زن به شوهر (عشق III الف)است.

مردی زنی داشت که هم در زیبایی و هم در پارسایی‏ مشهور بود.روزی آن مرد خواست به حج برود و تیمار و نگاهداشت آن زن را به برادر کهترش که مردی‏ ناجوانمرد و نابکار بود واگذاشت.برادر در تیمار عیال‏ برادرش می‏کوشید،اما روزی چشم او ناگاه بر جمال آن‏ زن افتاد و سخت شیفتهء او گردید.نخست خواست بر هوی و هوس خود چیره شود ولی عشق چیره‏تر بود و هر روز گرم‏تر و سخت‏تر می‏شد.او می‏خواست به زاری‏ و زور و زر آن زن را به دام اندازد،ولی زن که عفیف و پارسا بود به خواست او تن در نداد و او را از خود راند. چون مرد از وصال زن برادر خود نومید گشت او را تهدید کرد که اگر به عشق او تن در ندهد او را رسوا خواهد ساخت.زن گفت:مرا از هلاک باکی نیست و هلاک این جهان مرا بهتر از هلاکت و عقاب آن جهان‏ است.آن مرد ترسید که اگر برادرش از حج باز گردد زن‏ این قصه را با او بگوید.پس رفت و چهار گواه را با زر بفریفت تا نزد قاضی گواهی دادند که آن زن مرتکب زنا شده است.قاضی گواهی آن چهار تن را پذیرفت و حکم‏ کرد تا زن را سنگسار کنند.زن را به صحرا بردند و سنگسار کردند و گمان بردند که او در زیر باران سنگ‏ جان سپرده است.پس او را در همانجا رها کردند و بازگشتند؛ولی آن زن نمرده بود و آن شب را در میان‏ سنگ و خاک و خون به سر برد.بامدادان که اندکی به‏ هوش آمد گریه و ناله آغاز کرد.یک اعرابی سوار بر شتر از آنجا می‏گذشت و چون صدای ناله‏ای شنید از شتر پیاده شد و به سوی جایی که ناله می‏آمد رفت و آن زن‏ را در آن حال بدید.اعرابی از حال آن زن پرسید و چون‏ او را زبون و ناتوان یافت بر شتر خود سوارش کرد و به‏ خانه‏اش برد و شب و روز در تیمار او کوشید تا آنکه باز صحت و زیبایی خود را باز یافت.اعرابی چون جمال او را بدید عاشق بی‏قرار او گردید و از او خواستگاری کرد. زن گفت که او شوهردار است و چگونه می‏تواند شوی‏ دیگر بگیرد.مرد چون از خواستگاری نومید گشت در نهان او را به خویشتن فرا خواند.زن گفت مگر از خشم‏ خدا نمی‏ترسی؟اگر دربارهء من نیکی کردی آن نیکی را زیان مرسان و بدان که من از جهت سر فرود نیاوردن به‏ بدکاری گرفتار سنگسار شدم و اگر تو نیز مرا به صد پاره‏ ببری تن به این کار ندهم و تو نیز برای یک شهوت‏رانی‏ عذاب جاودانی برای خود مخر.اعرابی از راستگویی و وفای آن زن متأثر گردید و او را خواهر خود خواند. اعرابی را غلامی سیاه بود که به سفر رفته بود و چون از سفر بازگشت و چشمش بر آن زن افتاد عاشق او گردید و وصال او را طلب کرد.زن گفت من به این کار تن در ندهم و اگر این کاره بودم به خواجهء تو تن می‏دادم. غلام گفت اگر خواست مرا نپذیری حیلتی می‏کنم تا تو را از اینجا آواره کنم.زن گفت من از مرگ و هلاک بیم‏ ندارم و تو آنچه از دستت برآید دریغ مدار.غلام تصمیم‏ به انتقام گرفت و شبی کودک آن اعرابی را در گاهواره‏ بکشت و کارد خونین را زیر بالش آن زن گذاشت تا گناه‏ را به گردن او بیندازد.صبح که آن کودک را کشته‏ یافتند همه جا را بگشتند تا کارد را زیر بالش آن زن پیدا کردند.آن غلام و مادر کودک به جان زن بی‏گناه‏ افتادند و بسیار بزدند.اعرابی خطاب به آن زن گفت‏ من با تو چه کرده بودم که کودک مرا کشتی؟زن گفت‏ تو باید خرد خود را در این کار داور کنی و ببینی که من‏ چرا باید کودک تو را بکشم و چرا باید در برابر آن همه‏ نیکی که با من کردی من چنین بدی را دربارهء تو بکنم. اعرابی چون خردمند بود نیک بیندیشید و یقینش شد که آن زن کودک او را نکشته است.پس با آن زن گفت‏ که چون مادر کودک تو را به این کار متهم داشته است‏ هر بار که تو را ببیند غمش تازه گردد و تو را بد گوید و برنجاند.پس سیصد درهم به او داد و گفت این را نفقهء خود کن و از اینجا برو.

زن آن سیصد درهم بگرفت و به راه افتاد.پس از آنکه‏ مقداری راه رفت دهی از دور پیدا شد و دید که در کنار آن داری بر پای کرده‏اند و مردم به گرد آن جمع شده‏اند و می‏خواهند جوانی را بر آن دار بیاویزند.زن قصه آن‏ دار و آن جوان پرسید،گفتند این ده را امیری ستمکار است که در بیدادگری مانند ندارد،اگر کسی خراج‏ خود را نپردازد این ظالم او را نگونسار بر دار می‏کند و چون این جوان خراج خود را نپرداخته است او را بر دار خواهند کرد.زن پرسید که خراجی که این جوان باید بپردازد چقدر است؟گفتند سیصد درهم خراجی است‏ که بر گردن اوست.زن در دل گفت که چون خداوند مرا از سنگسار رهانید و از تهمت قتل بری کرد بهتر است تا من نیز نکویی کنم و این جوان را از دار رهایی‏ بخشم.پس آن سیصد درهم را که با خود داشت داد و جوان را از دار برهانید.پس آن جوان به دنبال زن راه‏ افتاد و چون زیبایی او را بدید دل از دست داد و به دل‏ گفت:کاش مرا از دار رهایی نمی‏داد و این چنین‏ گرفتار خود نمی‏ساخت!پس راز خود با زن در میان‏ گذاشت و بسیار لابه کرد ولی سودی نداشت و آن زن‏ عفیف و پارسا تسلیم حرص و شهوت او نگردید.پس‏ بسیار با هم گفتگو کردند و به راه افتادند تا به لب‏ دریایی رسیدند که در ساحل آن کشتی‏ای پر از متاع و کالای بازرگانان بود.چون آن جوان از آن زن نومید گشت به یکی از بازرگانان گفت که کنیزی زیباروی دارم‏ که بسی نافرمان است و بدخوی و از این رو می‏خواهم‏ او را بفروشم.زن به بازرگان گفت که شوهردار است و آزاد و بندهء کسی نیست،زنهار تا گول جوان را نخورد و او را نخرد.بازرگان سخن او نشنید و او را به صد دینار بخرید.زن را به زور به کشتی بردند و بازرگان‏ شهوت‏ران خواست تا با آن زن نزدیکی کند.زن فریاد برآورد که ای مسلمانان به دادم برسید که من هم مانند شما مسلمانم و آزادم و شوهر دارم و خدا را گواه‏ می‏گیرم.آیا شما زن و فرزند و دختر ندارید؟و می‏پسندید که کسی با دختر و زن شما این کار بکند؟ اهل کشتی را دل بر آن زن بسوخت و او را نجات دادند، اما هر که را دیده به جمال او می‏افتاد عاشق بیقرار او می‏گشت و از این رو همه اتفاق کردند که به یکبار بر سر آن زن بریزند و با او کام برانند.زن چون چاره‏ای‏ ندید دست به دعا برداشت و از درگاه خداوندی‏ خواست تا او را از آن مهلکه رهایی بخشد.دعای او مستجاب شد و به ناگاه آتشی در مردم آن کشتی افتاد که همه را بسوخت ولی کالاها سالم بر جای ماند.در این میان باد کشتی را به ساحل رسانید و آن زن برای‏ آنکه از دست شهوت مردان خلاصی یابد خود را به‏ شکل مردان درآورد و لباس مردانه پوشید.مردم به نزد او آمدند و قصه او و آن کشتی را از وی پرسیدند.زن‏ گفت که قصهء خود را جز با شاه شهر به کسی نخواهد گفت.مردم این سخن با شاه گفتند و شاه با تعجب به‏ سوی آن کشتی روان شد.زن سرگذشت خود و آن‏ کشتی و آتش گرفتن مردم آن را با شاه باز گفت و از شاه‏ خواست تا جملهء کالاهای آن کشتی را بردارد،ولی در عوض عبادتگاهی بر لب دریا برای او بسازد و دستور دهد که کسی را با او کاری نباشد.شاه و لشکر همه‏ معتقد او شدند و برای او معبدی نیکو بساختند و آن‏ زن به صورت مرد جوان درون آن معبد رفت و به عبادت‏ مشغول شد.در آن میان شاه را اجل فرا رسید و با لشکر و رعیت گفت که جانشین او آن جوان زاهد خواهد بود. وزیران و امیران و رعایا پس از مرگ شاه به نزد آن زن- که در حقیقت مرد بود-رفتند و وصیت شاه را به او باز گفتند.او این پیشنهاد را نپذیرفت و چون مردم‏ اصرار کردند،گفت من زن جوانی می‏خواهم که شوی‏ من باشد و شما باید صد دختر را با مادرانشان بفرستید تا من از آن میان یکی را به زنی برگزینم.بزرگان شهر صد دختر زیبا با مادرانشان نزد او فرستادند.آن جوان‏ حقیقت را با زنان باز گفت،و گفت که زن پادشاهی را نشاید.آن زنان نزد شوهران خود رفتند و حقیقت حال‏ او را باز گفتند.مردم همه در شگفت ماندند و از او خواستند که او خود شاهی برایشان انتخاب کند.او پذیرفت و یکی را برایشان پادشاه کرد و خود به عبادت‏ مشغول گردید و به مستجاب الدعوه بودن مشهور گردید و بیماران مفلوج از انفاس و دعوات او بهبود می‏یافتند.

در این میان شوهر آن زن از سفر حج بازگشته بود و خانه را ویران و پریشان و برادر را مفلوج و معلول در گوشه‏ای افتاده و نالان یافت.از حال زنش پرسید و برادر گفت که بر اثر زنا با یک مرد سپاهی به دستورقاضی سنگسار گردید.مرد هم از خبر فساد آن زن و هم از شنیدن مرگ او سخت افسرده و رنجور گردید و از وضع برادر و فلج شدن او نیز غمناک شد؛تا آنکه خبر آن زن پارسا و اینکه کوران و شلان را درمان می‏کند در همه جا پیچید.مرد به برادر خود پیشنهاد کرد که او را به نزدیک آن زن مستجاب الدعوهء پارسا ببرد و شفای او را از وی بخواهد.پس او را سوار خری کرد و به سوی آن‏ زن رهسپار گردید.قضا را در راه خود به آن اعرابی‏ برخوردند و در منزل او مهمان شدند.اعرابی از مقصد ایشان پرسید و آن مرد گفت که برادر شل خود را برای‏ شفا نزد آن زن می‏برد.اعرابی گفت اینجا زنی پارسا بود که غلام من بر او تهمت نهاد و او را بزد و از شومی‏ آن کار فلج و نابینا گردید و من او را نیز با شما می‏برم. پس همگان به راه افتادند و به آن دهی رسیدند که‏ می‏خواستند آن جوان را در آنجا بر دار کنند.آن جوان‏ هم به شومی تهمت بر آن زن و رفتار ناشایست با او دست و پایش از کار باز مانده و نابینا شده بود.مادر آن‏ جوان نیز پس از شنیدن قصهء ایشان فرزند خود را برداشت و با ایشان همراه گردید.چون به عبادتگاه آن‏ زن رسیدند زن از دور شوهر خود را بشناخت و آنگاه آن‏ سه تن را که دربارهء او بدی کرده بودند نیز بشناخت و تصمیم گرفت که خود را بشناساند.اما نخست برقعی‏ بر روی انداخت و ایشان را فرا خواند.شوی آن زن‏ خواست تا برادر کور و بی‏دست و پایش را شفا دهد.زن‏ گفت او گناهکار است و تا به گناه خود اقرار نکند،در حق وی دعا نخواهد کرد.برادر گفت اگر من صد سال‏ هم در این رنج بمانم بهتر از آن است که اقرار کنم.ولی‏ او را سرانجام وادار کردند تا گناه خود را باز گفت و به‏ برادرش گفت من گناهکار بودم اکنون خواهی بکش و خواهی ببخشای.برادر گفت چون زنم بر جای نیست‏ بهتر است این برادر خود را ببخشم تا باری او از دست‏ من نرود.پس او را بخشید و آن زن دعا کرد تا چشم و دست و پای او به حال نخست آمد.پس خواجهء غلام از او خواست که به گناه خود اقرار کند.غلام گفت جرمش‏ بسیار سنگین است و نمی‏تواند آن را باز گوید.اعرابی‏ گفت:جرمت هر اندازه سنگین باشد من آن را بخشیدم‏ و تو باید به آن اقرار کنی.غلام اقرار کرد که کشتن آن‏ کودک به دست او بوده است و آن زن را در آن کار گناهی نبوده است.پس آن غلام نیز به دعای زن شفای‏ خود را باز یافت.آن گاه مادر آن جوان فرزند خود را پیش آورد و جوان نیز به گناه خود اقرار کرد و گفت: زنی مرا از دار باز خرید ولی من او را به بازرگانی‏ بفروختم.زن او را نیز دعا کرد و جوان سلامت خود را باز یافت.پس آن زن جمله را بیرون فرستاد و شوهر خود را نگاه داشت و برقع از روی خود برداشت.مرد که‏ نگاهش به آن زن افتاد نعره‏ای بزد و از هوش رفت. چون به هوش آمد علت بی‏هوشی او را باز پرسید.مرد گفت من زنی داشتم که درست شبیه تو بود و پنداشتم‏ که تو همان زن هستی ولی او را به تهمت زنا سنگسار کرده‏اند.زن گفت بشارت باد تو را که آن زن تو نه خطا کرد و نه سنگسار شد،بلکه آن منم که در اینجا پیش تو هستم و خداوند مرا از آن همه رنج و محنت خلاصی‏ داد.مرد به سجده افتاد و خدا را شکر کرد.پس زن آن‏ سه تن دیگر را نیز باز خواند و خود را شناساند و گناهان‏ ایشان را بخشید و مالی هم به ایشان داد.پس آنگاه‏ شوهر خود را به شاهی برداشت و آن اعرابی نیکونهاد را وزیر او کرد.(الهی‏نامه،31-47).

کمال مطلوب در وصلت طبقاتی موضوع قصهء بلند رابعه بنت کعب امیر بلخ و عشق او به غلامی زیبا به نام‏ بکتاش است.در این داستان خود زن از این کمال‏ مطلوب پیروی نمی‏کند،بلکه برادر آن زن حامی این‏ گونه وصلت است که با عشق عاطفی( V الف)یا عشق‏ رمزی به زیبایی انسانی( IV )در نبرد است.حاصل این‏ قصه به خلاف قصهء پیشین برای همهء طرفهای درگیر، غم‏انگیز و دردناک است.

امیری بلند رأی و با عدل و داد در بلخ بود به نام‏ کعب و پسری زیباروی داشت به نام حارث،و دختری‏ بسیار زیبا به نام رابعه داشت که دارای طبعی لطیف‏ بود و شعر نیک می‏سرود.چون آن پادشاه عادل نیکو سیرت را مرگ فرا رسید پسر خود حارث را بخواند و دختر زیبای خود را به او سپرد و گفت زنهار که او را به‏ هر خواستگاری ندهی که بسیار مردان نامدار و گردنکش او را از من خواستند و ندادم و اگر تو کسی را شایستهء او نیابی مده تا مردی که سزاوار شوهری او باشد پیدا شود.آنگاه خدا را بر این سخن گواه گرفت و گفت مبادا جان مرا پس از مرگ پشولیده گردانی.پسر سخن پدر را بپذیرفت و چون پدر از جهان رفت به جای‏ او به شاهی نشست و عدل و داد پیشه گرفت.حارث را غلامی بود که در خوبرویی همتا نداشت و نامش‏ بکتاش بود.در پیش قصر شاهی باغی بسیار خوش و خرم بود و در پیش آن طاقی بسیار بلند ساخته بودند و تخت حارث را در ایوان طاق نهاده بودند.روزی حارث‏ بر آن تخت نشسته بود و غلامان از هر دو سوی پیش او صف کشیده بودند.از قضا رابعه بنت کعب بر بام ایوان‏ برای تماشا آمده بود و از هر سو نظر می‏کرد که‏ چشمش بر بکتاش آن غلام ماهروی افتاد و به یکبار شیفته و دلدادهء او گشت.بکتاش پیش شاه ساقی‏گری‏ می‏کرد،گاهی رباب می‏زد و گاهی آواز می‏خواند. دختر در عشق آن غلام زیبا بی‏قرار و ناتوان گردید و به‏ بستر بیماری افتاد.حارث طبیبان را فرمود تا آن‏ گلچهرهء سیمتن را درمان کنند ولی درد او درد عشق‏ بود و جز به وصال آن غلام علاج نمی‏پذیرفت.دختر دایه‏ای حیله‏گر داشت که سرانجام به صد حیله به دل‏ دختر راه یافت و سرّ بیماریش را پرسید.دختر گفت:

«که من بکتاش را دیدم فلان روز به زلف و چهره جانسوز و دل افروز

چو سرمستی ربابی داشت در بر من از وی چون ربابی دست بر سر»

پس از دایه خواست که تدبیری انگیزد تا آن دو ماهروی را به هم رساند.پس نامه‏ای به این مضمون به‏ بکتاش نوشت:

«الا ای غایب حاضر کجایی‏ به پیش من نه‏ای آخر کجایی؟

دو چشمم روشنایی از تو دارد دلم نیز آشنایی از تو دارد

تو را دیدم که همتایی ندیدم‏ نظیرت سرو بالایی ندیدم

اگر آیی به دستم باز رستم‏ وگر نه می‏روم هر جا که هستم

اگر پیشم چو شمع آیی پدیدار وگر نه چون چراغم مرده انگار»

این نامه را نوشت و نقش خود را نیز در نامه نگاشت و آن را به دایه داد تا به بکتاش برساند.بکتاش چون آن‏ نامه بخواند و نقش دختر را بر نامه بدید از نقش و لطف‏ طبع او در شگفت ماند،دل از کفش بیرون شد و عاشق‏ آن ماهرو گردید،به دایه گفت که برخیز و نزد او برو و از من به او بگو

«ندارم دیدهء روی تو دیدن‏ ندارم صبر بی‏تو آرمیدن

اگر روشن کنی جانم به دیدار به صد جانت توانم شد خریدار»

دایه بر دختر شد و از عشق غلام او را آگاه کرد و گفت:

«که او از تو بسی عاشق‏تر افتاد که از گرمی او آتش در افتاد

اگر گردد دلت از عشقش آگاه‏ دلت زو درد عشق آموزد آنگاه»

دختر از شنیدن این خبر بسیار شادمان شد و از شادی اشک از دیدگانش روان گردید.از آن پس کاری نداشت جز آنکه در غم غلام شعر بگوید و با دایه برایش‏ بفرستد و غلام نیز با خواندن هر نامه و شعر او عاشق‏تر می‏گشت.روزی دختر در دهلیز کاخ همی رفت که‏ غلام را دیده بر او افتاد و او را شناخت و مشتاقانه دامن‏ دختر را به دست گرفت،ولی دختر برآشفت و دامن از دست وی بیرون کشید و گفت:

«که هان ای بی‏ادب این چه دلیری است‏ تو روباهی تو را چه جای شیری است

که باشی تو که گیری دامن من‏ که ترسد سایه از پیراهن من»

غلام گفت:ای که من خاک کوی تو هستم!اگر رفتارت با من چنین است

«چرا شعرم فرستادی شب و روز دلم بردی بدان نقش دل افروز

چو در اول مرا دیوانه کردی‏ چرا در آخرم بیگانه کردی؟

دختر گفت:اینجا رازی است که تو از آن آگاه نیی: مرا در سینه عشقی است که تو وسیلهء نمود آن هستی و تو را همین بس که بهانه‏ای برای عشق درون من باشی‏ و کج نیندیشی و به شهوت فکر نکنی!

این بگفت و از آنجا دور شد و غلام را عشق صد بار بیشتر گردید.عطار می‏گوید:شنیده‏ام که ابو سعید ابوالخیر روزی گذارش به بلخ افتاد و از احوال آن دختر و شعر او جویا شد و در نتیجه بر او معلوم گردید که رابعه‏ عارفی بوده است از عرفا و آن اشعار او کاری با عشق‏ مخلوق نداشت و مقصود از آن معشوق ذات خداوندی‏ بوده است،زیرا چنان اشعاری ز سر عشق مجازی نتواند بود.

«ز سوز عشق معشوق مجازی‏ بنگشاید چنان شعری به بازی»

دختر در غم غلام شب و روز شعر می‏گفت.روزی در چمن همی گشت و این ابیات همی خواند:

«الا ای باد شبگیری گذر کن‏ ز من آن ترک یغما را خبر کن

بگو کز تشنگی خوابم ببردی‏ ببردی خوابم و آبم ببردی»

سقایی سرخ‏روی هر روز سبویی پر آب برای دختر می‏برد.دختر در این دو بیت به جای آن ترک زیباروی‏ این سقای سرخ‏روی را در نظر آورده بود و برای تشنگی‏ عشق خود آبی از سبوی مهر و محبت می‏خواست.این‏ اشعار و سوز و گداز سبب بدگمانی برادرش گردید.

ماهی پس از آن دشمنی با سپاه بی‏شمار به قصد حارث حرکت کرد.حارث نیز با سپاهی فراوان از دروازهء شهر بیرون آمد و دو سپاه مخالف در هم افتادند و از هم‏ کشتار بی‏اندازه کردند.بکتاش آن غلام ماهروی در این‏ جنگ مردانه نبرد می‏کرد و دو دستی تیغ می‏زد.تا آنکه از بد روزگار زخمی بر سرش رسید و نزدیک شد که‏ به دست دشمنان گرفتار گردد.ناگهان رابعه که لباس‏ جنگی به تن کرده و روی خود را سخت پوشیده بود سوار بر اسب و تیغ در دست بر سپاه دشمن تاخت و جنگ کنان رجز همی خواند و می‏گفت:

«من آن شاهم که فرزینم سپهر است‏ پیاده در رکابم ماه و مهر است

اگر اسب افگنم بر طرح گردان‏ دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان

سری کو سر کشد از حکم این ذات‏ به پای پیلش اندازم به شهمات»

دختر جنگ کنان ده تن را به ضرب تیغ زخمی کرد تا خود را به بکتاش رسانید و او را با خود برد تا به صف‏ خودش رسانید و خود به کنجی رفت و نهان شد.در این میان از شاه بخارا لشکری به مدد حارث رسید و در نتیجه سپاه دشمن به هزیمت رفت.شاه پیروزمندانه به‏ شهر بازگشت و هر چه در طلب آن سوار صف شکن که‏ بکتاش را رهانیده بود برآمد،کسی از او خبری نداد. پس از آن رابعه اشعاری آتشین در عشق بکتاش بسرود و برای زخم سرش در آن اشعار دلسوزی فراوان نشان‏ داد(عطار در بیشتر شعرهایی که به این مناسبت از قول رابعه سروده،کلمهء سر را با صنعت و هنر بدیعی‏ تکرار کرده است)و از جمله گفته است:

«اگر امید وصل تو نبودی‏ نه آتش ماندی از من نه دودی

ز درد خویشتن چون بی‏قراران‏ یکی با تو بگفتم از هزاران

دگر گویم اگر بازم رهی باز و گر نه می‏کشم در جان من این راز»

دایه این نامه را نزد بکتاش برد و بکتاش از خواندن‏ آن اشعار اندکی تسکین یافت و جراحت سرش بهبود یافت.در این میان رابعه با رودکی شاعر معروف آشنا شد و اشعار خود را بر او خواند و رودکی نیز اشعاری در پاسخ او گفت:

«بسی اشعار گفت آن روز استاد که آن دختر مجاباتش فرستاد

ز لطف طبع آن دلداده دمساز تعجب ماند آنجا رودکی باز»

پس از آن راز رابعه بر رودکی آشکار شد و او دانست‏ که معشوق رابعه غلامی به نام بکتاش است.رودکی به‏ شهر بخارا رفت و به خدمت شاه بخارا که حارث را در آن‏ جنگ مدد رسانده بود،رسید.اتفاق را حارث نیز برای‏ عذرخواهی و تشکر از شاه بخارا به آنجا رفته بود و شاه‏ جشنی بزرگ برای پذیرایی حارث بر پا کرده بود.در آن‏ جشن شاه از رودکی شعری خواست رودکی اشعار دختر کعب را که به یاد داشت در آن بزم شاهانه خواند. شاه پرسید که این اشعار از کیست و رودکی که گرم‏ شعر و بادهء ناب بود،از مستی حارث را فراموش کرد و گفت این اشعار از رابعه دختر کعب است که عاشق‏ غلامی شده است.حارث از شنیدن این سخن سخت‏ ناراحت شد ولی خود را به مستی زد و آن را نشنیده‏ گرفت.چون به بلخ بازگشت به خواهرش چیزی نگفت‏ ولی در دلش نگاه داشت و منتظر بود که روزی بهانه‏ای‏ به دست آرد و گناهی بر خواهرش بگیرد.بکتاش‏ نامه‏های رابعه را در صندوقی گذاشته و درش را قفل‏ کرده بود.یکی از دوستان بکتاش بر آن صندوقچه‏ وقوف یافت و پنداشت که در آن جواهر است،چون آن‏ را باز کرد و نامه‏ها را در آن دید همه را نزد حارث برد. حارث پس از آگاهی به مضمون نامه‏ها قصد خون‏ خواهر کرد.نخست بکتاش را گرفت و در چاهی‏ انداخت پس از آن بفرمود تا گرمابه‏ای را سخت گرم‏ کردند و تاب دادند و آن گاه خواهر خود را به گرمابه‏ فرستاد و فرمود تا در گرمابه را بستند و رگهای خواهر را تیغ زدند تا خون او به تمامی از بدنش برفت و هر چه‏ ناله و فریاد کرد به جایی نرسید.دختر انگشت در خون‏ خود می‏کرد و اشعار دردناکی بر دیوار گرمابه‏ می‏نوشت.

«همه دیوار چون پر کرد ز اشعار فرو افتاد چون یک پاره دیوار»

فردای آن روز که در گرمابه را بگشادند رابعه را مرده‏ یافتند و بر در و دیوار اشعاری یافتند که رابعه با خون‏ خود نوشته بود و از آن جمله مضمون این سه بیت بود:

«مرا بی‏تو سر آمد زندگانی‏ منت رفتم تو جاویدان بمانی

بخوردی خون جان من تمامی‏ که نوشت باد ای یار گرامی

کنون در آتش و در اشک و در خون‏ برفتم زین جهان جیفه بیرون»

بکتاش فرصتی جست،از چاه رهایی یافت و نهانی‏ به قصر حارث رفت و سر او را ببرید و از آنجا به سر خاک‏ دختر رفت و با دشنه جگر خود را بشکافت.

«نبودش صبر بی‏یار یگانه‏ بدو پیوست و کوته شد فسانه»

(الهی نامه،330-352)

در میان مسلمانان هنوز معمول است که برادری‏ خواهر از راه به در رفته خود را بکشد.

در«الهی نامه»در گفتار پادشاه با نخستین پسر خود از عشق شهوانی( I )انتقاد شده است،گر چه مقصود از آن تولید نسل( II )باشد.پادشاه فرزند خود را به‏ شهوت‏پرستی متهم می‏دارد.شاهزاده در پاسخ‏ می‏گوید که بی‏عشق شهوانی نه تو به جهان می‏آمدی و نه من( II ).پدر در پاسخ او به عشق شهوانی معترف‏ می‏شود ولی می‏گوید که عشق شهوانی پست‏ترین‏ مرحلهء عشق است.اگر گامی از شهوت بیرون آیی‏ مراحل بالاتر عشق را می‏بینی اگر شخص می‏تواند همنشین عیسی باشد چرا باید فقط شهوت حیوانی را برگزیند و با خزان در این شهوت انباز باشد؟این‏ شهوت‏رانی یک دم بیش نیست،در حالی که عشق‏ عیسوی‏وار جاودانی است.اما از شهوت مراحل بسیاری‏ از عشق تولید شود و محبت پدیدار گردد و اگر محبت‏ به حد اعلای خود رسد جان تو در محبوب محو و ناچیز گردد(الهی نامه،47-48).

به دنبال این سخنان داستان زنی می‏آید که به سبب‏ عشق به شاهزاده به مرگ محکوم شده بود و می‏خواست در زیر پی اسب شاهزاده به خاک کشانده‏ شود(رک:فصل بعد).

عطار عشق عاطفی( V )را از عشق شهوانی و عشق‏ برای حفظ نوع و حفظ نسل و ازدواج( I , II , III )بالاتر می‏داند و این برای آن است که در نظر او فقط عشق‏ عاطفی می‏تواند به عشق الهی( V II )رهبری کند و رمزی برای آن باشد.در حکایتی عطار ازدواج را در تضاد آشکار در برابر عشق الهی( IIV )می‏گذارد که با افسانهء«الکسیوس»دنیای باستانی در پیوند است و سرسپردگی کامل به عشق الهی عشق به امور دیگر را تحمل نمی‏کند.

نقل است که روزی مرتعش«در محلتی از بغداد می‏رفت،تشنه شد از خانه‏ای آب خواست.دختری‏ صاحب جمال کوزه‏ای آب آورد،دلش صید جمال او شد هم آنجا بنشست تا خداوند خانه بیامده گفت ای‏ خواجه دلی به شربتی آب گران است،مرا از خانهء تو شربتی آب دادند و دلم بردند.مرد گفت آن دختر من‏ است به زنی به تو دادم.و او را به خانه برد و عقد نکاح‏ کرد.خداوند خانه از منعمان بغداد بود و مرتعش را به‏ گرمابه فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامهء پاکیزه در وی‏ پوشید.چون شب در آمد دختر به وی دادند.مرتعش‏ برخاست و به نماز مشغول شد.ناگاه در میان نماز فریاد برآورد که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد؟گفت:به‏ سرم ندا کردند که به یکی نظر که به غیر ما کردی جامهء اهل صلاح از ظاهر تو بر کشیدیم،اگر نظری دیگر کنی‏ لباس آشنایی از باطنت برکشیم.مرقع در پوشید و زن را طلاق داد».(تذکرة الاولیا،2/86)

پس از سخنان پادشاه،شاهزاده اعتراضات خود را از سرگرفت و این بار داشتن فرزند را اصل مقدم در ازدواج دانست:پسر یادگار پدر است و در روز رستاخیز شفیع پدر باشد.پدر به این اغتراض چنین پاسخ داد: ازدواج برای مبتدیان در راه حق خطرناک است،زیرا شخص را از سر حق معزول می‏گرداند و به خود مشغول‏ می‏سازد.چنان که ابراهیم مأمور شد که فرزند خود را قربانی کند(الهی نامه،ص 59)،نگرانی برای خوراک‏ و پوشاک زن و فرزند وقت او را می‏گیرد و از خدا باز می‏دارد.

ابراهیم ادهم از درویشی پرسید که آیا زن و فرزند دارد؟درویش گفت:نه!ابراهیم گفت:زهی عزت و سربلندی!درویش علت آن را پرسید و ابراهیم گفت:آن‏ درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد»(تذکرة الاولیاء،1/93؛الهی نامه،60)

تضاد میان فرزند داشتن( II )و عشق الهی( IIV )در حکایت دیگر آشکارتر بیان شده است:چون ابراهیم بن‏ ادهم از بلخ بیرون رفت و شاهی را ترک گفت از او پسری شیرخواره بر جای ماند.چون بزرگ شد از مادر خود پدرش را خواست.مادر گفت که پدرش گم شده‏ است.پس پسر در طلب پدر به همراه مادرش با حاجیان مکه از بلخ بیرون شد به امید آنکه او را پیدا کند.در کعبه از جماعتی مرقع‏پوشان سراغ ابراهیم بن‏ ادهم را گرفت و آنها گفتند که او یار ماست و در طلب‏ طعام بیرون رفته است.پسر در طلب او روان شد و دید که پا و سر برهنه پشتهء هیزمی بر دوش گرفته می‏آید. پسر را گریه گرفت ولی خود را نگاه داشت و به دنبال او رفت و دید که در بازار هیزم را به نانوایی بفروخت و از او نان خرید و پیش یارانش برد.پسر نزد مادر رفت و داستان باز گفت و مادر او را به شکیبایی دعوت کرد. یکی از یاران ابراهیم به میان قافلهء بلخ رفت و در آنجا پسر ابراهیم را دید که بر خیمه‏ای بر روی کرسی‏ نشسته قرآن همی خواند.آن یار از پسر نام او و پدرش را پرسید و او گفت که پسر ابراهیم بن ادهم است.آن یار پسر را با مادرش نزد ابراهیم برد و چون مادر او را بدید بشناخت و به پسرش نشان داد و همه به گریه افتادند. آن گاه پسر بر پدر سلام کرد و او پاسخ داد و از دینش‏ پرسید.پسر گفت بر دین اسلام است.ابراهیم‏ خوشحال شد و از او پرسید که آیا قرآن می‏خواند و علم‏ آموخته است؟پسر گفت می‏داند.ابراهیم خدا را شکر کرد و خواست تا برود.پسر در وی آویخت و مادر به‏ فریاد آمد.ابراهیم رو به آسمان کرد خدایا به فریاد رس!پس پسر در کنار ابراهیم جان داد و چون یاران از سرّ آن پرسیدند،ابراهیم گفت:چون فرزند را در کنار گرفتم ندا آمد که ای ابراهیم دعوی دوستی ما می‏کنی‏ ولی با دوستی ما کسی دیگر را نیز دوست داری؟چون‏ این بشنیدم خدا را به فریاد طلبیدم و گفتم اگر محبت‏ او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان مرا بستان‏ و یا جان او را و خداوند جان او را گرفت:«اگر کسی را این حال عجب آید گویم که ابراهیم پسر قربان کرد عجب نیست»(تذکرة الاولیاء،1/90-92 با تفاصیل‏ تأثرآور).

در«الهی نامه»در داستان گفتگوی شاه با نخستین‏ شاهزاده در موضوع فرزند داشتن مطلب کمی دورتر رفته است.نگرانی برای فرزند شخص را وادار به‏ ارتکاب امور نامناسبی می‏کند که اگر غم فرزند نبود، ترک می‏شد.در داستان«شیخ گورگانی»شیخ عطار می‏گوید که زاهدان برای فرزند خود ناگزیرند که از زندگی ریاضت‏بار خود دست بردارند.در این داستان‏ گربهء تربیت شدهء شیخ برای غذا دادن به بچه‏هایش‏ ناچار شد از مطبخ شیخ گوشت بدزدد(الهی نامه، 3/2).

خداوند چون زن و فرزند ندارد از قید چنین‏ پیوندهایی آزاد است.در اینجا برای نمونه داستان آن‏ مسیحی آورده می‏شود که به دین اسلام درآمد،زیرا مسلمانان معتقدند که خدا را زن و فرزندی نیست(پسر زیباروی آن مسیحی مرد و آن ترسا گفت اگر خدا را فرزندی بود جان فرزندان انسان را نمی‏گرفت)(الهی‏ نامه،3/3).نیز آن مسلمان که فرزند خود را از دست‏ داده بود،خطاب به خدا گفت:تو معذوری زیرا فرزند نداری و از محبت فرزند داشتن بی‏خبری!(الهی نامه، 3/4).داستان یعقوب و فرزندش یوسف از آزمایشهای‏ سخت پدر-فرزندی نمونه‏ای است:

چون یعقوب و یوسف به هم باز رسیدند پدر از فرزند گله‏ها کرد که چرا در این مدت حتی یک نامه برای او ننوشته و او را از حال خود آگاه نساخته است.یوسف‏ خادم را فرمود تا هزارها نامه را پیش آورد که بر بالای‏ آنها فقط نام خدا بود و بقیهء صفحه مانند برف سفید یوسف گفت بر این نامه‏ها بنگر که چون من به نوشتن‏ آغاز می‏کردم جبرئیل می‏آمد و همه را بجز نام خدا می‏سترد و می‏گفت از خدا فرمان است که یوسف‏ نامه‏ای به پدر ننویسد و اگر بنویسد همهء نامه چون برف‏ سپید خواهد گردید.

«اگر چه خواستم من،حق نمی‏خواست‏ از آن کاری به دست من نشد راست

اگر هستی پسر جانت پدر سوخت‏ و گر هستی پدر،چشمت پسر دوخت»

(الهی نامه،65 و 64؛ثعلبی 87)

داستان یوسف و یعقوب داستان احساسات پدر و پسر و برادر در میان یهود و مسلمانان است.این‏ احساسات تأثر بر انگیز به ویژه در داستان زیر با قدرت‏ نشان داده شده است که در آن افزون بر عشق پدر و فرزند،عشق برادری نیز نمایان است:

چون ابن یامین پیش برادر خود یوسف رفت،یوسف‏ او را بر تخت زرین در کنار خود بنشاند،در حالی که‏ خود نقابی بر روی افگنده بود.ابن یامین نمی‏دانست‏ که او همان یوسف برادر اوست و می‏پنداشت که او همان عزیز مصر است و به همین سبب در برابر او سر در پیش افکنده بود.یوسف از ابن یامین احوال پدرش‏ یعقوب را پرسید و او نامه‏ای را نشان داد که در آن‏ یعقوب از سوز دل خویش سخن‏ها گفته بود.یوسف‏ نامه را پیش فرزندان خود برد و همه در غم و حسرت‏ خون گریستند.یوسف پس از آن برادران را مهمان کرد و فرمود تا برادران دو به دو بر یک خوان بنشینند.پس‏ ابن یامین تنها ماند و از برادر خود یوسف یاد کرد و چندان گریست که کاسهء طعام از اشک و خون پر شد. یوسف از او سبب گریه‏اش را پرسید و او گفت که‏ برادری به نام یوسف داشته که گم شده است و اگر در آنجا بود با او بر سر یک خوان می‏نشست.یوسف گفت: غم مخور و مرا همچون برادر خود یوسف بدان و با من‏ همکاسه شو.خوانسالار گفت:کاسهء او پر از اشک و خون است،برادران گفتند:او خردسال است و آداب‏ همکاسه بودن با ملوک را نداند.یوسف به همه پاسخ‏ داد و گفت هر که را پدر یعقوب باشد،هر کاری که از او سر بزند مطلوب باشد.پس از او علت زردرویی و پریشان‏ مویی‏اش را پرسید و ابن یامین گفت چون مادر ندارد مویش پریشان و پشولیده است.پس از پدرش یعقوب‏ پرسید،و ابن یامین گفت که او در غم فرزندش یوسف‏ نابینا شده،در کلبهء احزان نشسته و در به روی بسته‏ است.یوسف چندان گریست که نقاب بر رویش تر شد و از خداوند پیام رسید که بیش از این ابن یامین را رنجه‏ ندارد و نقاب از رویش بردارد.یوسف نقاب از چهره‏ برداشت و ابن یامین با دیدن او از هوش برفت.چون به‏ هوش آمد یوسف از علت آن پرسید و او گفت تو همانند برادر من یوسف هستی و پندارم که تو را پیش از این‏ دیده‏ام.اگر تو یوسف هستی چرا بیش از این مرا رنجه‏ می‏داری و حقیقت را با من در میان نمی‏نهی؟(حدس‏ بازشناسی یوسف در نظر عطار رمزی است برای معرفت‏ ازلی انسان‏ها حضرت حق را):

«کسی کز آشنایی بوی دارد همو با قرب حضرت خوی دارد

چو او با حق بود حق نیز جاوید از آن سایه ندارد دور خورشید»

به کار گرفتن غلامان در کارهای خانه(بردگی‏ خانگی)به باور صاحبنظران مساعدتر از به کار گرفتن‏ آمریکاییان بردگان را در مزارع(بردگی کشتزاری)بوده‏ است.اگر در نظر گرفته شود که مادران بسیاری از خلفا از کنیزان بوده‏اند و غلامان در ایران و مصر به‏ بالاترین مقامات در حکومت دست یافته‏اند و در دولت‏ عثمانی در زمان گذشته قسمت عمده‏ای از مناصب‏ بالا را غلامان داشته‏اند،روشن می‏گردد که چرا مسلمانان رابطهء خاص خود را با خدا رابطهء بنده و مولا می‏دانسته‏اند(فصل 19/4)و چرا در عالم اسلام‏ غلامان از طبقهء پایین و پستی مانند طبقهء نجس در هند -که از صعود به طبقات بالای اجتماعی محروم‏ هستند-نبوده‏اند.

غلامان و کنیزان در اشعار و حکایات فراوان موضوع‏ عشق والای عاطفی واقعی شده‏اند.اتفاق افتاده است‏ که خواجه‏ای غلام یا کنیز خود را به سبب احتیاج‏ اقتصادی فروخته است و هر دو از این نظر گرفتار غم و اندوه گشته‏اند.

عطار حکایتی را نقل می‏کند که چگونه کنیزی که‏ مولایش می‏خواهد او را به علت احتیاج بفروشد،سخت‏ مضطرب و اندوهگین است:عبد الله بن مسعود کنیزی‏ داشت که به چندین هنر آراسته بود.روزی احتیاج او را بر آن داشت که این کنیز را بفروشد،پس به کنیز گفت: جامه‏ات بشوی و سرت را شانه کن که تو را به سبب‏ نیازمندی می‏خواهم بفروشم.کنیز اطاعت کرد،به‏ هنگام شانه کردن سر چند موی سفید از سرش جدا شد.کنیز چون آن بدید شروع به ناله و زاری کرد. عبد الله از سبب ناله‏اش پرسید و گفت دیگر گریه مکن‏ که نمی‏خواهم تو را بفروشم.کنیز گفت گریهء من نه از آن است که تو مرا می‏فروشی،بلکه از آن است که موی‏ خود را پیش کسی سفید کرده‏ام که آخر عمر مرا می‏خواهد از سر احتیاج بفروشد.چرا در جایی عمر سپری کردم که در پیری باید به فروش بروم و خدماتم‏ فراموش شود؟چرا با وجود خداوند من خدمت کس‏ دیگر کردم؟و تو ای خواجه:به سخنان من گوش مدار و مرا به هر بهایی که بخرند بفروش.در این میان خداوند از راه جبرئیل به حضرت رسول پیام فرستاد که عبد اله‏ بن مسعود کسی را که موی در اسلام سپید کرده است‏ نفروشد و او را آزاد کند.(الهی نامه،381-382). عطار این حکایت را برای بیان وفاداری کنیز به مولایش‏ نیاورده است.نگ به فصل 17/5.

گاهی هم پیش آمده است که مردی کنیز خود را که‏ دوستش می‏داشته به علتی فروخته است و از این رو دچار مصیبتی مرگبار شده و کوشیده است که دوباره او را باز بخرد،و در این باره گاهی موفق بوده است و گاهی نه.

بازارگانی توانگر کنیز خود را بفروخت اما پشیمان‏ شد و از خریدار خواست تا در برابر مبلغ هنگفتی آن‏ کنیزک را باز گرداند.اما خریدار از باز پس دادن کنیزک‏ سرباز زد؛خواجه در این واقعه

«ز آرزوی او جگر می‏سوختش‏ خواجهء او باز می نفروختش

هر دمی رفتی میان ره مدام‏ خاک بر سر می‏فشاندی بر دوام

زار می‏گفتی که این داغم بس است‏ و این چنین داغی سزای آن کس است

کز حماقت رفت چشم عقل دوخت‏ دلبر خود را به دیناری فروخت»

(منطق الطیر،25/2)

(عطار این حکایت را در تمثیل این معنی آورده است‏ که در عشق صوری اگر معشوق از دست برود،عاشق‏ گرفتار صد گونه بلا می‏گردد.پس باید عشق کسی را برگزید که فناپذیر نباشد).

در جوامع شهری اغلب اتفاق می‏افتاد که شخصی‏ عاشق کنیز شخص دیگری می‏شد،به ویژه کنیزی که‏ در شعر و ادب و موسیقی دارای استعداد بود.این‏ کنیزان با روی باز و موی گشاده راه می‏رفتند و در منظر عامهء مردم بودند،به عکس زنان و دختران آزاد که سخت‏ در زیر حجاب مستور بودند.

عشق و محبت مردان به مریدان و شاگردان خود که‏ از لحاظ تشکیلات گروهی و صنفی دارای اهمیت‏ اجتماعی و تربیتی بود( IV الف)در میان دسته‏های‏ فتوت اسلامی و نوع معمول آن در آناتولی یعنی‏ گروههای«اخی»و در طریقت‏های درویشی معمول و مجاز بود.اما این نوع محبت که اصل سامی نداشت از لحاظ نظری و حقوقی وسیله‏ای برای وحدت و پیوند شناخته نمی‏شد.به عکس باید در این گونه موارد به‏ جدال و مناقشه تند طرفداران وفادار به سنت ضد این‏ نوع دسته‏ها و گروهها توجه کرد.در آثار عطار از این‏ گونه روابط گروهی و صنفی اثری دیده نمی‏شود و بدین رو برای ورود در این بحث در اینجا مناسبتی‏ نمی‏بینیم.اما از نظر اهمیتی که این نوع محبت برای‏ محبت و عشق به مظاهر الهی( IV )دارد،بعدها به‏ آداب خاص بعضی از گروههای تصوف که برای مجالس‏سماع گرد هم می‏آمدند و به مشاهدهء جوان زیبایی که‏ برای این مقصود خود را می‏آراست و شاهد خوانده‏ می‏شد(نگ:26/8)می‏پرداختند،نظر خواهیم‏ افکند.این شاهد برای صوفیان مثال جمال الهی بود و شکل مجازی و صوری این آداب در رقص جمعی‏ جوانان زیباروی و مریدان هنوز هم گاهی در ممالک‏ اسلامی دیده می‏شود.

پیوند عشق و محبت میان خواجگان و بندگان( VI ب)زیاد دیده شده است.در بسیاری از حالات در عمق‏ و صداقت این نوع محبت نباید تردید داشت و همچنین‏ در عشق و محبت خواجگان به کنیزان خود.نخستین‏ بیت از دو بیت ابن العمید وزیر آل بویه که در کتب‏ درسی بلاغت در شمار شواهد مجاز و استعاره آمده، چنین است:

«ظلت تظللنی من الشمس‏ نفس اعز علی من نفسی»

(جانی که از جان من برایم گرامی‏تر است مرا در روز از آفتاب سایه‏بانی می‏کند).

این شعر را ابن العمید برای غلامی سروده است که‏ به هنگام خواندن نامه‏ای در آفتاب بر او سایه انداخته‏ بود و گواهی برای عشق صادقانه است.و عشق محمود به ایاز که ما بعدها به آن خواهیم پرداخت عشق‏ بی‏شائبه و نجیبانه‏ای را میان بنده و مولا عرضه‏ می‏کند.معشوقی که در غزلیات فارسی از آن سخت‏ ستایش می‏شود به صورت«ترک»نشان داده می‏شود که در بسیاری از حالات باید مقصود غلام باشد.در اینجا هم گاهی کسی عاشق غلام کس دیگر می‏شود و صاحب آن غلام در پی از دست دادن او پشیمان‏ می‏گردد.چنین حکایتی را عطار در«الهی نامه»آورده‏ است و آن داستان وحشت‏آور فخر الدین گرگانی گویندهء مثنوی فارسی«ویس و رامین»است با غلامی که امیر گرگان به او بخشیده بود.

در گرگان پادشاهی بود که به لطف طبع و جاه و حرمت موصوف بود و فخر الدین گرگانی شاعر در خدمت او بود و او را مدح می‏کرد.شاه را غلامی بسیار زیباروی بود که در جمال همتا نداشت.روزی شاه‏ مجلس جشنی بر پا کرد که فخر الدین هم در آن جشن‏ حضور داشت.چون آن غلام به مجلس درآمد و شاعر را چشم بر او افتاد سخت دلداده او شد،اما از بیم شاه‏ زهره نگاه کردن به وی نداشت.شاه از نگاههای دزدانهء فخر الدین به آن غلام به عشق او پی برد و چون همگان‏ از باده مست گشتند و فخر الدین را دو مستی یکی از باده و دیگری از عشق غلام دست داد،شاه شاعر را نزد خود خواند و آن غلام را به وی بخشید و گفت او را بردار و برو.فخر الدین اگر چه مست و در عشق غلام بی‏قرار بود،اما عقل خود را به کار برد و گفت اگر امشب این‏ غلام را با خود ببرم ممکن است که شاه پس از بیداری و هشیاری پشیمان گردد و او را در معرض خطاب و عتاب‏ آورد.پس این سخن را با بزرگانی که در آنجا بودند گفت و همه سخن او را تصدیق کردند.فخر الدین آن‏ غلام را در حضور بزرگان به سردابه‏ای که زیر ایوان شاه‏ بود برد و او را بر تختی خوابانید و دو شمع نیز در آنجا روشن کرد.پس در را بست و کلید در را به آن بزرگان‏ داد.روز دیگر که شاه به می خوردن بنشست و شاعر با بزرگان دیگر به حضور شاه آمدند قصهء شب و آن غلام را با شاه بگفتند.شاه از ادب او خوشش آمد و فرمود تا در سرداب را باز کردند،ولی دیدند که از آن دو شمع آتشی‏ بر رخت‏ها و فرش‏ها افتاده و همه را سوخته و غلام نیز سوخته و ذغال شده است.فخر الدین از آن حالت‏ نزدیک بود که دیوانه شود و داستان«ویس و رامین»را در آن غم و اندوه بساخت و عشق خود را در این قصه از قول ویس و رامین باز گفت:

«غم خود را در آنجا می فرو گفت‏ اگر چه قصه را بر نام او گفت»

(«الهی نامه»م 10-107).

عشق خالص رابطهء خواجگی و بندگی بین عاشق و معشوق را از میان بر می‏دارد و حتی این رابطه را معکوس می‏سازد.عشق عاطفی با رابطهء دوستی میان‏ غلام و مولا به نزاع بر می‏خیزد.

«و اگر تو را این غلط افتد که بود که عاشق مالک بود و معشوق بنده،تا در وصال او در کنار عاشق بود آن‏ غلطی بزرگ است،که حقیقت عشق طوق بر گردن‏ معشوق نهد و حلقهء بندگی بردارد،که هرگز معشوق‏ ملک نتواند بود».(سوانح،44/2).

سعدی نیز این نظر را به عنوان حکمت عادی و روزمره در باب پنجم«گلستان»آورده است:«چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد،مالکی و مملوکی برخاست».

احمد غزالی در جای دیگر نظیر این بیان را از قول‏ ایاز که با محمود سخن می‏گفت،آورده است:

«روزی محمود با ایاز نشسته بود،می‏گفت:یا ایاز!هر چند من در کار تو زارترم و عشقم به کمال‏تر است تو از من بیگانه‏تری،این چراست؟یا ایاز مرا تقاضای آن‏ آشنایی می‏بود و گستاخی که پیش از عشق بود میان ما که هیچ حجاب نبود،اکنون همه حجاب بر حجاب‏ است،چگونه است؟ایاز جواب داد که آن وقت مرا ذلت‏ بندگی بود و تو را سلطنت و عزت خداوندی.طلایهء عشق آمد و بند بندگی برگرفت.انبساط مالکی و مملوکی در بر گرفتن آن بند محو افتاد،پس نقطهء عاشقی و معشوقی در دایرهء حقیقی اثبات افتاد، عاشقی همه اسیری است و معشوقی همه امیری،میان‏ امیر و اسیر گستاخی چون تواند بود؟»(سوانح،فصل‏ 61/2).

عطار می‏گوید ایاز نیز-که از تسلط خود بر دل‏ محمود نیک آگاه بود-همان بیان را با محمود داشت، اما به شکلی ظریف‏تر مؤدبانه‏تر و با تشبیهات و استعارات:

محمود شبی غلامان بسیار آزاد کرد و با ایاز گفت: می‏خواهی تو را نیز آزاد سازم؟ایاز دست به زلف خویش‏ زد و حلقه‏ای از آن بگرفت و گفت:اگر مردی خود را از این حلقه آزاد کن.

ای شده زلف مرا حلقه به گوش‏ خویش را آزاد کن چندین مکوش

(مصیبت نامه،37/8).

روزی محمود با ایاز گفت:کسی را در روی زمین‏ می‏شناسی که شاهی‏اش بیش از من باشد؟ایاز گفت: شاهی من صد بار بیش از شاهی توست.محمود گفت: چه دلیلی بر این مدعا داری؟ایاز گفت:چون تو از این‏ راز آگاهی چرا می‏پرسی؟دل تو بر پادشاه است و من‏ سلطان دل تو هستم.

«دل تو زیر دست این غلام است‏ مرا این پادشاهی خود تمام است»

(الهی نامه،229).

عطار با این حکایت می‏خواهد«شگفتی دل»را تمثیل کند و برای بسط موضوع«اهمیت دل»حکایت‏ «سندباد نامه»را از روباهی که به دام افتاده بود،نقل‏ می‏کند:

روباهی به دام افتاد و با خود گفت بهتر است که خود را به مردن بزنم تا کسی را با من کاری نباشد.پس خود را مرده ساخت و چون صیاد آمد و او را مرده دید یک‏ گوش او ببرید.صیاد دیگر آمد و گوش دیگرش را ببرید. دیگری آمد و زبانش را ببرید و دیگری هم دندانش را برد.روباه در هیچ بار از این حالات دم نمی‏زد و خود را مرده نشان می‏داد.در این میان یکی دیگر رسید و گفت من دل او را بردارم که می‏گویند داروی بیماری‏ است.چون روباه این بشنید با خود گفت که کار دل‏ بازی نیست و باید چاره‏ای ساخت:

«بگفت این و به صد دستان و تزویر بجست از دام همچون از کمان تیر»

(الهی نامه،227 و 228)

محمود شبی نزد ایاز رفت و موزهء او را از پای بیرون‏ کشید و تشت و گلاب آورد و پای ایاز را با گلاب در آن‏ تشت بشست و به آخر روی خود بر کف پایش نهاد و تا بامداد روی خود را از پای او برنداشت.چون ایاز از خواب بیدار شد و پای خود را بر روی شاه دید،همچنان‏ بماند و پای خویش در هم نکشید.چون شاه به هوش‏ آمد با ایاز عتاب آغاز کرد که این چه بی‏حرمتی است؟ ایاز گفت این بی‏حرمتی در حقیقت کمالی است برای‏ شاه،زیرا تو شاه بودی اما بندگی خواستی و روی بر پای‏ من نهادی.تو این کار را کردی برای آنکه دلت از شاهی‏ بگرفته بود و بندگی می‏خواست،اکنون برخیز که از تو بندگی نیاید و من برای بندگی بسم»

«این بگفت و گفت شاها هر نفس‏ بر دل خود می‏دهی تو بوس و بس

چون دلت این خواست تو دانی و دل‏ من کی‏ام تا در میان گردم خجل»

(مصیبت نامه،32/5)

این حکایت در«صفة العاشقین»هلالی به شکلی‏ دیگر آمده است.

این داستان را ابن العربی برای معنی دیگری آورده‏ است و با مشاهدهء لطیف خود بیان می‏کند هر عاشق‏ در حقیقت عاشق احساس خویش است و کوشش‏ عاشق برای نفس خویش است«المحب فی حق نفسه‏ یسعی».

«یکی از پادشاهان را مملوکی بود به نام ایاس که او را دوست می‏داشت.روزی یکی از ندیمان پیشش رفت و دید که پاهای مملوک بر دامن شاه است و شاه پاهای‏ او را نوازش می‏کند.ندیم از این کار در شگفت شد و ایاس گفت این پاهای ایاس نیست که او در بر گرفته‏ است،این دل خود شاه است که در دامن او است و او در حقیقت دل خود را می‏نوازد»(فتوحات،2/253)

در داستان دیگری نقش محمود و ایاز عوض‏ می‏شود:

روزی محمود از ایاز پرسید که در جهان بر چه چیزی‏ بیش از همه رشگ می‏بری؟ایاز گفت:رشکم به سنگی‏ است که تو بر کف پای خود می‏مالی:

«دلم از رشگ سنگی می‏بنالد که او رخ در کف پای تو مالد

اگر هرگز دهد این دولتم دست‏ نهم سر در کف پای تو پیوست»

(الهی نامه،328).

از میان برخاستن پیوند مالکی و مملوکی در عشق در حکایات آینده که از زبان ایاز است بیان شده است: محمود سحرگاهی عزم شکار کرد و خواست ایاز را نیز با خود ببرد.ایاز گفت:من شکار خود را کرده‏ام و آن مرا بس است.محمود پرسید که آن شکار تو کدام است؟ ایاز گفت آن را محمود نام است.محمود پرسید این‏ شکار را با چه بگرفته‏ای؟ایاز گفت:با کمند.محمود گفت:آن کمند را به من نمای.ایاز دست در خم زلف‏ کرد و آن را از هم بگشود و چنان که سر زلف بر پایش‏ افتاد آن گاه گفت:اینک کمند من!شاه از این سخن در پیچ و تاب رفت و دستور داد تا سر تا پای او را در کمند بگیرند و ببندند.پس گفت ای ایاز کدام یک از ما در بند و کمند هستیم؟ایاز گفت:شاها!اگر مرا پیوسته در بند و کمند نگاه داری و خونم بریزی باز تو شکار منی. محمود گفت:اکنون تو در دام افتاده‏ای پس چگونه مرا شکار می‏نامی؟ایاز گفت:تن فرع است و دل اصل،اگر تن من در دام تو افتاده است،این دل توست که در دام‏ من گرفتار است.

«چو پیوسته دلت باشد شکارم‏ شکار خویش دایم کرده دارم»

(الهی نامه،125 و 126).

عطار در این داستان می‏خواهد بگوید که عاشق‏ ناگزیر از معشوق است،در حالی که معشوق برای‏ معشوق بودن نیازمند عاشق است.

«اگر معشوق را عاشق نبودی‏ به معشوقی خود لایق نبودی»

دربارهء این موضوع بعدها سخن خواهیم گفت.

دربارهء کمند زلف باید گفت که در اشعار عشقی‏ فارسی از سلاحهای جنگی زیاد استعاره شده است، برای نمونه کمان برای ابروان و تیر برای مژگان و کمند برای زلف که بدان گرفتاران عشق را بگیرند و نظایر آن. شاید این معنی از آن روی باشد که موضوع عشق‏ شاعران اغلب جوانان زیباروی جنگی و غلامان جاندار و سلاحدار بوده‏اند.

وقتی محمود خواست حق مالکیت خود را بر ایاز مسجل سازد،خود را با عمل دردآوری در برابر فرمان‏ عشق زبون یافت.محمود روزی بر ایاز خشم گرفت و وزیر خود حسن بن احمد را پیش خواند و گفت مرا دیگر با ایاز کاری نیست و برای کیفر او هر کار سختی‏ که می‏توانی بکن.وزیر گفت از میان همه کیفرها سخت‏تر آن است که وی را بفروشیم.شاه را این سخن‏ خوش آمد و فرمود که او را بفروختند.خریداری او را به‏ هزار دینار بخرید،اما محمود پس از چند روز پشیمان‏ شد و به وزیر گفت هر چه زودتر ایاز را دوباره بیاورند. پس ایاز را با خریدار نزد شاه آوردند و شاه با عتاب به‏ خریدار گفت آنکه به خود جرأت دهد و بنده‏ای را که‏ معشوق شاه است بخرد باید سرش را برید.در این میان‏ ایاز لب به سخن گشاد و گفت:شاها اگر کسی معشوق‏ شاه را بخرد سزایش کشتن است،اما اگر کسی معشوق‏ خود را بفروشد سزایش چیست؟

«چون خریدن را سزایی خون بود گر کسی بفروشد او خود چون بود»

(مصیبت نامه،39/3)

ایاز به خود می‏بالید که شکاری مانند محمود دارد و از این رو همواره به او وفادار خواهد ماند.

محمود در بستر مرگ ایاز را پیش خود خواند و او را سوگند داد که پس از مرگش پیش خداوندی دیگر کمر نبندد.ایاز گفت:اگر من مردارخوار بودم کسی‏ همچون محمود شکار من نمی‏بود،مگر تو مرا مردارخوار پنداشته‏ای؟اگر کسی مانند محمود را می‏توان شکار کرد چرا باید پیش کسی دیگر کمر بر میان ببندم؟(الهی نامه،133).

ایاز در این داستانها یکی از مثالهای برجسته در ادبیات فارسی است که ویژگیهای نوع را در قالب فرد نشان می‏دهد.البته این خودیت را نفس ادبیات فارسی‏ آفریده است.محمود و ایاز نوع و مثال مطلوب در روابط عشقی میان مالک و مملوک است،همچنان که مجنون‏ مثال مطلوب عشق به زنان است که تا حد جنون بالا می‏رود و حاتم طایی نمونهء اعلای سخاوت و خیام نمونهء بدبینی خاصی در حیات است و نظایری از این قبیل. در فصل‏های بعدی در بحث از جنبه‏ها و مظاهر جداگانهء عشق دوباره بر سر این دو دلدادهء مشهور خواهیم آمد(فصل 25/5 بندگی داوطلبانه و اختیاری‏ در عشق)

فصل بیست و پنجم‏ عشق ناسوتی در شکل عاطفهء مستقل از عشق شهوانی

آنچه عطار در حکایات عشق دنیوی و ناسوتی گفته‏ است با عشقی که در شعر عرب جاهلی یا در ماجراهای‏ عشق بزرگ منشانهء مشاهیر عرب پیش از اسلام(مانند امر و القیس)و دوران بنی امیه(مانند عمر بن ابی ربیعه) دیده می‏شود فرق دارد،و نیز با عشق‏های پرشور محافل بغداد در خلافت عباسی و با عشق در بزمهای‏ شاهد و شراب عصر حکام و بزرگان زمین‏دار دوران‏ سامانی و قرون بعدی و همچنین با شکل سوداگرانهء این بزمهای شاهد و شراب که اصحاب آن خود را بیشتر از حکام اقطاعی زمین‏دار در معرض انتقاد طرفداران‏سنت قرار داده بودند،متفاوت است.این طبقهء سوداگر با شرب مدام و عشق حرام خود به ساقیان ماهروی،در دیر مغان و در خرابات،و برابر اصحاب اخلاق و موعظه‏ گران پایداری می‏کردند.در اشعار رندانهء ایشان،شاید تحت تأثیر آرمان قلندران،برخورداری و بهره‏بری آزاد از زندگی،در برابر مواعظ ارباب اخلاق تبلیغ شده است. همچنین هوا و فضای کتاب عشقی مشهور«طوق‏ الحمامه»تألیف این حزم اندلسی(متوفی در 456/1064)با دنیای عشق عطار فرق دارد.در «طوق الحمامه»مردی از انسانیت بالاتری سخن‏ می‏گوید که بلندا و ژرفای نفس انسانی را با رنجها و شادیهای انسان از روی مشاهدهء روشن واقعیات و از روی تجربهء شخصی دریافته است،گاهی رفتار عاشقی‏ را می‏ستاید و گاهی رفتار دیگر او را می‏نکوهد و از علل‏ و اسباب عشق سخن می‏گوید و نیرومندترین اشکال آن‏ را به تصویر می‏کشد و همچنین از موجبات کاهش و سستی گرفتن عشق بحث می‏کند و به آن تفاهم نشان‏ می‏دهد؛مردی است که روی هم رفته بیرون از دایرة احساسات ایستاده است و رأی خود را مانند یک آشنای‏ به مسأله صادر می‏کند(نگ:مقدمهء«سوانح» III و II ).

عطار در حکایات خود حادثات تجربه شدهء دل‏ انسانی را برای داوری دربارهء موضوع یا هدف مطرح‏ نمی‏سازد.حکایات او تمثیلی است برای عشق‏های‏ انفرادی مدعی اخلاص که برای رهایی از التهاب‏ عواطف و احساسات نیست،بلکه برای طی راه‏ مستقیمی است که انتهای آن امحای منیّت است نه به‏ معنی عدم مخوف بلکه به معنی انتقال به مرحلهء تازه‏ای‏ است که در آن«من»خاموش می‏شود و با ندای«بمیر!» به هستی نوینی که پایهء دیگری دارد،گام می‏نهد.

و به همین سبب است که«عشق یا حب عذری»، احساساتی که با شکسته دلی مرگ را می‏پذیرد،نیز با اندیشهء عطار بیگانه است،گر چه بیشتر از عشق‏های‏ دیگر با عشق منظور نظر او قابل مقایسه است.کسانی‏ که داستانهای«عشق عذری»را نقل می‏کنند شاهد حوادث دردناک غم‏انگیزی هستند و خود احساسی جز اظهار همدردی برای قربانیان این رنجها و ابراز شگفتی‏ از نیروی عاطفه‏ای که جوانان مشتعل از آتش عشق را به سوی مرگ می‏کشاند،ندارند.نزد عطار شور و شوق‏ فطری به تسلیم در برابر این احساس شدید شکست‏ناپذیر و فرو رفتن در بحر عواطف و تأثرات و شعور به استغراق ذات در عشق،به گونه دیگری نمایان‏ می‏گردد.در نظر عطار تسلیم کامل و بی‏چون و چرا در برابر عشق چندان مطرح نیست،بلکه آنچه مطرح است‏ آرمان و کمال مطلوبی است که فقط وصول به آن و برآوردن آن شخص را سزاوار داشتن عنوان«عاشق‏ صادق»می‏کند.فقط آثار اهل تصوف همان آهنگی را که ما در آثار عطار می‏شنویم می‏نوازند.تنها صوفیان، استادان هنرمند وصف و بیان این احساس و کاوشگران‏ درونی و حالات روحی و گزارشگران آن هستند.

در نظر صوفیان عشق به انسان‏های زیبا که در نظر می‏آیند،موازی با عشق به موجود زیبایی است که در نظر نمی‏آید و دیدنی نیست و فقط با چشم دل دیده‏ می‏شود،و آن خداست که تنها موجودی است که سزاوار عشق است و برترین موجودی است که می‏توان‏ به آن عشق باخت.قواعد و قوانین عشق فرقی ندارند اگر معشوق قابل رؤیت باشد یا نباشد و یا معشوق‏ انسان یا فوق انسان باشد.احمد غزالی حتی دوران‏ عشق میان این دو موضوع را به صراحت نفی می‏کند. (سوانح، I ).

متوازی ساختن عشق به موجودات مرئی با عشق به‏ موجود نامرئی عاطفهء عشق ناسوتی را روحانی و عمیق‏تر و لطیف‏تر می‏سازد و آن را اثیری می‏کند و از هر چه حیوانی و نفسانی است بالاتر می‏برد؛در عشق‏ آسمانی و فوق انسانی حرارت احساسات و نشاط آن‏ چنان بالا می‏گیرد که زاهد و عابد پیرو سنت را از آن‏ خبر نیست.

مفهوم عشق در نظر عارفان و صوفیان نخستین‏ مطلوب و آرمان دنیوی خود را در داستان عشقی‏ مجنون و لیلی-که از عصر امویان است-پیدا کرده‏ است.

در داستان لیلی و مجنون گوشه‏هایی دیده می‏شود که با آرمان صوفیان مطابقت دارد:فضای روح از عشق‏ مفرط پر می‏شود و عاطفه درونی‏تر و عمیق‏تر می‏گردد، یعنی از هر چه بیرونی است می‏گسلد و جهانی درون‏ عاشق ساخته می‏شود که از موضوع مرئی عشق یعنی‏ لیلی مستقل می‏شود.از این رو این داستان نمونه و مثل اعلای عشق عرفانی می‏گردد.

«مجنون بنی عامر را به خواب دیدند.گفتند خدای با تو چه کرد؟گفت:خدای مرا بیامرزید و حجتی کرد بر محبان»(ترجمهء رسالهء قشیری،ص 562).

داستان محمود و ایاز بعدها با این داستان همراه‏ گشت.عجیب است که در این داستان نقش‏ها عوض‏ می‏شود.در داستان مجنون و لیلی چهرهء معشوق از چهرهء عاشق مؤخرتر است و مجنون که عاشق است‏ نظرها را به خود جلب می‏کند و علایم و قواعد عشق را از او می‏آموزند،در حالی که در داستان محمود و ایاز این ایاز،یا بندهء«معشوق»است که قوانین عشق را می‏آموزد و ایاز است که با پاسخ‏های لطیف و آموزشهایی که به عاشق خود می‏دهد موضوع بحث و گزارش است.شیوهء بندگی او به گزارشگر فرصت‏ می‏دهد که چگونگی رفتار عارف را در برابر خدا-که‏ مولای اوست-تعلیم دهد و این دو را با هم مقایسه‏ کند.ما از این دو دلداده در آینده بیشتر سخن به میان‏ خواهیم آورد.این معنی قابل درک است که هر دو جفت عشقی در حکایات مربوط به آنها با شخصیت‏های‏ تاریخی‏شان پیوند کمی دارند.از بعضی علامات و نشانه‏ها بر می‏آید که این حکایات از محافل عامیانه‏ وعظ صوفیان برخاسته است و احمد غزالی یکی از این‏ صوفیان بوده است.

در آثار عطار زوج‏های عشقی دیگری هم بجز این دو زوج مشهور دیده می‏شود.او حکایات خود را از منابعی‏ گرفته است که چندان بر ما شناخته نیستند.آنچه او خود در این حکایات ساخته است و در حقیقت آنچه او در مآخذ خود دستکاری کرده است،فقط در مواردی‏ معلوم می‏شود که ما مآخذ او را در دست داشته باشیم و از روی آن داوری کنیم.او به تقریب شکل مآخذ خود را تغییر داده و آن را با رنگ شعری مزین ساخته است و از این رو با اصل حکایات عربی که با دقت کامل و کلمات‏ اندک نقل می‏شود اختلاف سبک و شیوه دارد که‏ گاهی با تفصیل و تکمیل همراه است اغلب تا حد مبالغه بالا می‏رود.

انسان از روی فطرت میل شدید به عواطف قوی‏ خرد ناشدنی دارد.استغراق کامل در بحر یک عاطفه‏ برای انسان سعادتی نادر است که به آن دست‏ نمی‏یابد.انسان آنچه را که در زندگی از دسترسش‏ بیرون است در خیال و آفرینش‏های تخیلی مانند هنر و شعر می‏جوید و یکی از کارکردهای هنر به طور مسلم‏ آن است،که وصول به عاطفه‏ای ناشکسته را،بدون‏ خطر میسر سازد،زیرا تسلیم کلی به عاطفه و سر سپردگی کامل به آن ممکن است به نابودی‏ بینجامد.از سوی دیگر،این عرفا و صوفیان هستند که‏ سعی دارند احساسات و دریافتهای درونی خود را به‏ طور منظم تا درجه آخر بالا ببرند.آنان کوشش‏ بی‏اندازه به کار می‏برند که رفتار روحی خود را تا حد اعلا به جلو ببرند.اظهارات مبالغه‏آمیز و طغیان‏گرا و عالی این طایفه است که آنها را ورای سخنان سادهء مردم عادی قرار می‏دهد.

چنین است که عشاق در حکایات عطار هیچ‏ مصالحه‏ای را نمی‏پذیرند.آنها از ادعاهای کلی عشق هرگز منحرف نمی‏شوند،گر چه ممکن است این‏ مدعیات مایهء نابودی آنها گردد چنان که پروانه از آتش‏ شمع که مایهء سوختن او می‏شود نمی‏هراسد،و شهرت‏ ایشان هم به همین سبب است.

اکنون بر سر این حکایت‏ها برویم.

مثال متعارف برای اشتیاق به غلبهء کلی عشق بر سر تا سر وجود عاشق،حکایت مجنون در کعبه است.او در آنجا برای تسکین رنج مهلک خود،یعنی عشق دعا نکرد.پدر امیدوار بود که فرزند درمانده‏اش چنین‏ درخواستی از خدا بکند،به عکس،او دعا کرد که‏ خداوند عشق او را تا درجهء نهایی فزونی دهد.

پدر مجنون او را به کعبه رهنمون شد و به او گفت: دعا کن تا خداوند عشق لیلی را بر دلت سرد کند و من‏ آمین بگویم،بلکه مستجاب شود.مجنون دست به دعا برداشت و گفت:خدایا عشق لیلی را بر دلم صد چندان‏ از آنچه اکنون هست فزون‏تر کن!(مصیبت نامه، 30/9)

«گر تو را عشق است از او او خواه نیز دست از این دامن مکن کوتاه نیز

عشق کهنه عشق نو خواهد دگر گنجها نقدش دو جو خواهد دگر»

(منطق الطیر،33/3).

بسط و تکمیل:

سقایی با آنکه خود آب داشت از سقای دیگر آب‏ خواست.آن سقا گفت:تو که آب داری بهر چه آب‏ می‏جویی؟

«گفت هین آبی ده ای بخرد مرا زانکه دل بگرفت زاب خود مرا»

عطار به دنبال این حکایت می‏گوید که آدم نیز دلش‏ از بهشت بگرفت،زیرا برای او کهنه شده بود.به دنبال‏ دانهء گندم برفت،زیرا برای او تازگی داشت. (منطق الطیر،32/4)

عشق همچون آتش سوزان است.بر عاشقان باید رحمت آورد.

یحیی بن معاذ گفت:«اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عشق خود او را صد بار سوخته است.سایلی گفت:اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی؟گفت:نی که آن به اختیار نبوده باشد که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری».

محمد بن امیل،یکی از شعرای دنیا دوست و معاصر مهدی خلیفه نیز چنین گفت:

«یکفی المحبین فی الدنیا عذابهم‏ و الله لا عذبتهم بعدها سقرء»

«دردی که عاشقان در این جهان می‏کشند برای‏ ایشان بس است؛به خدا که پس از آن همه رنج هیچ‏ دوزخی آنان را رنج نخواهد داد»(خزانة الادب،شاهد 629)

هیچ آتشی و هیچ زغالی سوزنده‏تر از عشق نیست. آتش در برابر شعلهء او خاموش است.

مجنون روزی در زمستانی سرد آتشی برافروخته بود و از آن گرم می‏شد،یکی پرسید:از لیلی چه خبر داری؟گفت:خبری که دارم این است که او از جان‏ کندن من خبر ندارد.

«این بگفت و دست در اخگر گرفت‏ تا که اخگر جمله خاکستر گرفت»

(مصیبت نامه،32/3)

یوسف چون می‏خواست به دیدار پدر برود زلیخا را دید که کهنه‏ای بر سر افکنده در میان خاک راه‏ بنشسته بود.یوسف تازیانهء خود را به سوی او دراز کرد. آن دل سوخته چنان آهی از دل برآورد که از سوز آن‏ آتش به تازیانه افتاد و چون آتش آن بالا گرفت یوسف‏ تازیانه از دست بینداخت.زلیخا گفت:این آیین‏ جوانمردی نیست.آتشی که از دل من برخاست تو در دست نتوانستی نگاه داشت،اما سالهاست که این آتش‏ بر جان من است.

«آنچه از عشق تو از جانم رسید یک نفس در دست نتوانی کشید»

(مصیبت نامه،32/4).

البته کسانی هستند که خبر از عشق ندارند.این‏ گونه کسان را باید با حیوانات یکسان دانست.

در شهر غزنه امامی بزرگ بود به نام«میوهء عبد السلام»(ابن عبد السلام)که به هنگام وعظ و سخن‏ گفتنش مردم بی‏شماری جمع می‏شدند،چنان که‏ هر گاه کسی چیزی گم می‏کرد بر سر مجلس او می‏آمد و نشان گمشدهء خود را می‏داد و چه بسا که از آن جمع‏ یکی از گمشدهء او خبر می‏داد.روزی مردی که خرش را گم کرده بود خود را به آن مجلس رسانید و از خر گمشدهء خود خبر خواست،ولی کسی را از آن خبری‏ نبود.امام آغاز سخن کرد و بحث عشق را پیش کشید و گفت هر چه در جهان هست از عشق بهره و نصیبی‏ دارد.پس رو به مردمان مجلس کرد و گفت:

آیا کسی از شما هست که‏ در عمر خود عاشق نبوده است؟مرد غافلی پنداشت که‏ عاشق نبودن امری مهم است و به امام گفت:با آنکه‏ عمر زیاد کرده است هرگز عاشق نشده است.امام رو به‏ آن مرد خر گم کرده کرد و گفت:برو افساری بیار و این مرد را ببر.

«کانکه تو در جستنش بشتافتی‏ منّت ایزد را که اینجا یافتی»

(مصیبت نامه،9/4)

اما جانورانی هستند که چیزی از عشق می‏دانند. «سمنون اندر مسجد بود،اندر محبت سخن همی گفت‏ مرغکی خود بیامد و نزدیک وی بنشست،نزدیکتر می‏آمد تا بر دست وی نشست.پس منقار بر زمین‏ می‏زد و خون از وی همی دوید تا بمرد»

فقط عدهء اندکی هستند که رنج عاشقان را در می‏یابند.

مجنون گفت همه مرا در عشق ملامت می‏کردند جز یک تن که انصاف داد و آن زنی بود که روزی پیش من‏ آمد و مرا در خاک و خون نشسته دیده از حال من‏ پرسید و من در پاسخ گفتم این عشق لیلی است که مرا به چنین روزی انداخته است.آن زن گفت:من از نزد لیلی می‏آیم،اگر زیبایی آن است که او دارد باید حال تو بدتر از این باشد.

«بتر زین بایدت بود این چه باشد بباید مرد دل غمگین چه باشد»

(الهی نامه،و 22 و 227).

مردی در مصر می‏گفت:مردن عاشق عجب نیست، عجب زنده ماندن اوست(الهی نامه،ص 103)

عمر عشق را درک نمی‏کرد،اما حضرت رسول(ص) درک می‏کرد:

عمر در جنگی بر کفار ظفر یافت و عده‏ای اسیر گرفت.آنگاه اسلام بر اسیران عرضه می‏کرد و هر که‏ ایمان می‏آورد زنده می‏ماند و آنکه ایمان نمی‏آورد کشته می‏شد.جوان عاشقی را آوردند و به او پیشنهاد اسلام کردند.جوان گفت من عاشقم و جز به عشق به‏ چیزی ایمان ندارم.عمر سه بار از او خواست که اسلام‏ آورد و او در هر سه بار گفت که عاشق است و فقط به‏ عشق اقرار دارد.عمر فرمود تا او را سر بریدند.چون نزد حضرت رسول باز آمدند یکی این خبر را به ایشان‏ رسانید.حضرت عمر را بر این کار سرزنش کرد و فرمود:

«دلت داد ای عمر آخر چنین کار که کشتی عاشقی را آنچنان زار؟

چو غم کشته است او را وین خطا نیست‏ دگر ره کشته را کشتن روا نیست»

(الهی نامه،223).

عمر در کتاب‏ها همچون محتسب برای اجرای‏ ازدواج یا صورت شرعی( III )ظاهر می‏شود و برای عشق خالص و آزاد( V )تفاهمی ندارد.او«تشبیب»یا تغزل به زنان را ممنوع ساخت(«ارشاد الاریب» 11/10؛«اغانی»چاپ سوم 4/756)،و جوان زیبایی‏ را به نام نصر بن الحجاج که گناهی جز آن نداشت که‏ زنی عاشق او شده است از مدینه تبعید کرد.عمر در آغاز خواست از زیبایی آن جوان بکاهد و فرمود تا موهای‏ جذاب او را ببرند،اما این کار بیهوده بود.

حکایت عطار مأخوذ است از حدیثی که به موجبه آن‏ حضرت رسول روزی عده‏ای را برای تعقیب دشمنی‏ فرستاد.این عده جمعی از افراد دشمن را اسیر کردند و در میان ایشان کسی بود که گفت:من از این قبیله‏ نیستم.من زنی را از این قبیله دوست داشتم و به دنبال‏ او آمده بودم.بگذارید تا او را ببینم و پس از آن هر چه‏ می‏خواهید با من بکنید.در اینجا زنی بلند بالای‏ تیره‏گون بود و آن مرد خطاب به او گفت:ای حبیشة بدرود باش!پیش از آنکه زندگی به پایان برسد.زن‏ گفت:آری فدایت گردم!آنگاه آن مرد را بردند و گردنش را زدند.پس آن زن بیامد و خود را روی او انداخت و یک یا دو بار فریاد برآورد و جان داد.چون‏ این عده نزد حضرت رسول بازگشتند و داستان را به‏ ایشان باز گفتند،فرمود:«اما کان فیکم رجل رحیم؟»آیا در میان شما مردی رحمدل نبود؟

خداوند هم از عاشقان دفاع می‏کند:

یوسف از خدا خواست که او را از دست زلیخا که در عشق او کور شده و بر سر راهش نشسته بود رهایی‏ دهد.اما خداوند به او پیام فرستاد که چنین نخواهم‏ کرد،زیرا او کسی را دوست دارد که ما را دوست دارد (الهی نامه،323 و 324).

اگر عاشقی می‏خواهد سزاوار عنوان«محب صادق» باشد باید دارای بعضی حالات روحی و صفات معنوی‏ باشد و نیز باید به تکالیف و وظایف عشق عمل کند.در بسیاری از کتابها که در موضوع عشق و نظریات مربوط به آن تألیف شده است،نشانه‏ها و درجات عشق و حالات عاشق به طور کم و بیش منظم تشریح شده‏ است.

نخستین وظیفهء عاشق صادق بودن و وفادار ماندن او به معشوق است که نباید به دنبال شخص صاحب‏ جمال دیگری برود.شمشیر غیرت مراقب است که‏ چشم عاشق به دنبال معشوق دیگر نباشد.

روزی پادشاهی مجنون را بخواند و گفت با این همه‏ زنانی که صد بار از لیلی نکوترند چرا فقط عاشق او شده است.آنگاه دختران زیباروی را یکی پس از دیگری‏ بر او عرضه کرد.اما مجنون سر در پیش افکنده،به هیچ‏ یک از ایشان نمی‏نگریست.شاه پرسید:چرا به آن همه‏ دلبران ماه پیکر نظر نمی‏افکند؟مجنون گفت:شاها عشق لیلی شمشیر به دست در میان جانم ایستاده‏ است و سوگند می‏خورد که اگر به غیر او نظر کنم خون‏ جانم را بریزد.

«گویند مردی دعوی دوستی با جوانی کرد.آن جوان‏ او را گفت:این چگونه بود؟مرا برادری هست از من‏ نیکوتر و به جمال تمام‏تر.آن مرد سر برآورد و باز نگریست.هر دو بر بامی بودند و چون مرد چنین‏ کرد،جوان او را از آن بام بینداخت و گفت:هر که‏ دعوی دوستی ما کند و به دیگری نگرد جزای او این‏ بود».

این حکایت را عطار به شکل زیر باز گفته است:

صوفی‏ای در منزلی می‏رفت ناگهان دختر سلطان‏ وقت که در مهد زرین نشسته بود از آنجا گذشت و باد پرده از مهد بر افکند و چشم صوفی بر آن دختر که در زیبایی بی‏همتا بود،افتاد.صوفی عاشق بی‏قرار آن‏ دختر شد تا آنجا که دختر این معنی را دریافت و او را به نزد خود خواند و از آشفتگی حالش پرسید.صوفی‏ عشق خود را به او باز گفت.دختر گفت:من اگر چه‏ بسیار زیبا هستم اما مرا خواهری است که هر چه‏ صوفیان از زیبایی گویند در او هست.اگر تو صوفی‏

باشی باید او را ببینی و اگر باور نداری به او که در پشت‏ سر من است نگاه کن.چون صوفی به آن جانب‏ نگریست دختر او را پیش مهد بر زمین افکند و:

«گفت اگر عاشق بدی یک ذره او کی شدی هرگز به غیری غره او

صوفی پخته نبود او خام بود مرد دم بود او و مرغ دام بود»

(مصیبت نامه،26/1)

آن گاه به خادمی گفت که صوفی را ببرد و گردن‏ بزند.

این حکایت را شیطان به کسی گفت که از او پرسیده‏ بود چرا به آدم سجده نکرد.شیطان نمی‏خواست در برابر کسی بجز خدا سجده کند(به 27/15 رجوع‏ شود).

از نشانه‏های ضروری عاشق آن است که دوری‏ معشوق را تحمل نکند و گریه و ناله سر دهد و خواب‏ نداشته باشد و پیوسته در ناآرامی دردناک به سر برد.

شرط سیزدهم آن است که عاشق پیوسته در ناله و شکوه باشد،چنان که گفته‏اند:

«دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است‏ ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است»

از متردد و مصلحت اندیش عاشقی برناید:

عاشقی را معشوقی بود که پس از مدتی انتظار به او وعدهء دیدار داده بود.عاشق بر در خانهء معشوق آمد و خواست که حلقه بر در بکوبد،اما با خود اندیشید که‏ اگر معشوق از پشت در بگوید«کیست؟»و او بگوید «منم»او بگوید که در عاشقی«منم»نباشد،پس برو و با خویش بساز!و اگر بگویم که«تویی»بگوید که پس تو چکاره‏ای و از اینجا برو در این اندیشه تا بامداد بر در خانهء معشوق به سر ببرد و جرأت نکرد در بزند.این‏ سخن را به عاشق صادقی نقل کردند و او گفت که آن‏ مرد«عاقل»است نه«عاشق»،زیرا اگر عاشق می‏بود در را می‏شکست و به درون می‏رفت:

«تا بر اندیشی تو کار از بددلی‏ حاصلت گردد همه بی‏حاصلی

عاشقان را نیست با اندیشه کار مصلحت اندیش باشد پیشه کار»

(مصیبت نامه،39/1).

اگر عاشق را از حال معشوق خبری نباشد در عشق‏ خود صادق نیست:

ابو عبد الله رودباری گوید از محله(درب)زعفرانی‏ بغداد می‏گذشتم،دیدم جوانی پیرمردی را به خاک‏ افکنده و او را می‏زند و به دندان می‏گزد.پنداشتم‏ پدرش است و گفتم:ای پسر با پدرت چنین رفتار مکن؛ گفت:پدرم نیست.او می‏پندارد که عاشق من است،در حالی که سه روز است مرا ندیده.

عطار این حکایت را به شکل زیر آورده است:

پادشاهی از بام کاخ خویش نگاه می‏کرد،جوانی‏ زیبا و لطیف را دید که پیرمردی نحیف را بر زمین‏ افکنده و می‏زند پس از قصر پایین آمد و از جوان پرسید که چرا این گوشمال را به آن پیرمرد می‏دهد.جوان‏ گفت:او دعوی عشق من می‏کند،اما سه شبانروز است‏ که به سراغ من نیامده.پس دعوی عشق او باطل است‏ و من او را به همین سبب می‏زنم.شاه گفت:اگر چنین‏ است پس باید او را بیشتر از این زد.عاشقی که‏ بی‏معشوق بتواند خود را نگاه دارد سزاوار قفا خوردن‏ است.(مصیبت نامه،28/4).

بسط مقال در«قفا زدن»:

صوفی‏ای به راهی می‏رفت.مردی او را قفایی محکم‏ زد.صوفی سر برگرداند که ببیند کیست؟مرد گفت:از چه به قفا می‏نگری که تا زنده‏ای قفا خواهی خورد (مصیبت نامه،28/5).

عاشق را خواب نباشد و نباید به خواب رود:

عاشقی از فرط عشق آشفته به راهی خفته بود. معشوق به بالینش آمد و نامه‏ای نوشت و آن را بر آستین‏

کیهان فرهنگی » شماره 120 (صفحه 79)

عاشق به خواب رفته بست.چون عاشق از خواب‏ برخاست نامه را دید که بر آن نوشته بود:اگر بازرگانی‏ برخیز و به دنبال زر و سیم برو،و اگر عابدی برخیز و مشغول عبادت شو،و اگر عاشقی شرمت باد که دیدهء عاشق را با خواب کاری نباشد!

«گر بخسبد عاشقی جز در کفن‏ عاشقش گویم ولی بر خویشتن

چون تو در عشق از سر جهل آمدی‏ خواب خوش بادت که نا اهل آمدی»

(منطق الطیر،40/2).

بدتر از همه آن است که عاشق پاسبان هم باشد،زیرا نه به سبب عشق می‏تواند خواب کند و نه به سبب‏ پاسبانی زیرا مجبور است شبها در کوچه‏ها پاسبانی‏ کند و چوبک بر سنگفرش کوچه‏ها بکوبد.پس او به دو دلیل خواب ندارد(منطق الطیر،40/2).

عشق می‏خواهد که عاشق هر چه مال و نقدینه دارد بدهد تا چیزی برایش نماند:

یک گوهری در خراسان از راه گوش عاشق شاهزاده‏ خانمی گردید.تدبیر زیاد به کار برد پول زیاد خرج‏ کرد تا بلکه او را ببیند ولی ممکن نشد.روزی به او گفتند که شاهزاده خانم بر منظری می‏نشیند که‏ مشرف بر باغ خانه‏اش است.او راهی به درون باغ باز کرد و رو به روی منظری که شاهزاده خانم در آن‏ می‏نشست،بنشست و از جعبهء جواهری که با خود برده‏ بود جواهرات را یکی پس از دیگری بر می‏داشت و با سنگ می‏شکست.هنگامی که مروارید گرانبهایی را به‏ دست گرفته بود تا بشکند،شاهزاده خانم که پشت پرده‏ نشسته بود،نتوانست خود را نگاه دارد.پرده را به‏ کناری زد و رو به او کرد و گفت:چرا این کار را می‏کنی؟ چون گوهری صدای او را بشنید بی‏هوش شد و بر زمین افتاد.شاهزاده خانم فرمود تا غلامان آن جواهر را برداشتند و پس از آنکه گوهری به‏ هوش آمد،گفت:چرا گوهرها را می‏شکستی؟گوهری‏ در پاسخ گفت:از بهر آنکه تو را ببینم و با تو حرف بزنم. (فیروزآبادی،نسل 183)

خواجه‏ای عاشق کودکی فقاعی شد و هر چه داشت‏ بفروخت و از او فقاع خرید تا آنکه بی‏چیز و بیچاره‏ گردید.مردم را بر او رحم می‏آمد و او را نان می‏دادند، اما گرسنه می‏ماند و همه را به کودک فقاع فروش‏ می‏داد و از او فقاع می‏خرید.یکی از او پرسید که عشق‏ چه باشد؟

«گفت آن باشد که صد عالم متاع‏ جمله بفروشی برای یک فقاع

تا چنین کاری نیفتد مرد را او چه داند عشق را و درد را»

(منطق الطیر،29/1)

جوانی زیباروی گازری کردی.پیرمردی عاشق او شد هر چه داشت در راه او خرج کرد.پس از آنکه هر چه‏ داشت بداد،روزها کار کردی و شبها مزد کار خود را به‏ آن جوان دادی.روزی جوان به او گفت:مرا زر بسیار باید و از این خرده سیم‏ها که به من می‏دهی سیر شده‏ام.پیرمرد گفت مرا ببر و به غلامی بفروش.جوان‏ او را به مصر برد و در جایی که بنده فروشان جمع‏ می‏شوند بر بالای کرسی رفت،زیرا برده فروشان در مصر چنین کنند.مردی از آن جوان پرسید که این‏ پیرمرد غلام توست؟پیرمرد گوید:هرگز آن لذت‏ فراموش نکنم که جوان گفت:آری غلام من است.در اینجا عطار فرصت به دست آورده،می‏گوید:

«کدامین نعمتی دانی تو زان بیش‏ که خواند کردگارت بندهء خویش

تو آن دم از خدا دل زنده گردی‏ که جاویدش به صد جان بنده گردی»

در آن هنگام مردی در مصر مرده بود و پسرش عهد کرده که غلامی بخرد و بر سر گورش آزاد کند.آن فرزندپیرمرد را به جای غلام از او بخرید و بر سر گور پدر برد و آزادش کرد و به او گفت:اگر می‏خواهی با ما بمان و اگر می‏خواهی پیش خواجهء پیشینت برو.پیر دوان دوان نزد جوان گازر رفت و غلام او گردید و به«عاشق صادق» شهرت یافت(الهی نامه،22 و 226)

حکایتی بر عکس حکایت مذکور:

زبیده زن هارون الرشید در هودج نشسته به حج‏ می‏رفت ناگاه بادی برخاست و پرده از هودج بینداخت. صوفی‏ای جمال او را بدید و عاشق او شد و شور و فریاد برآورد.زبیده به خادمی گفت:زود زری بده و مرا از دست این صوفی وا رهان!خادمی همیانی زر به او داد و صوفی همیان بگرفت و به راه افتاد.زبیده فرمود تا او را بسیار سیلی زدند.صوفی فغان برآورد که من چه‏ کرده‏ام که سزاوار این همه سیلی باشم؟زبیده گفت:تو دروغ زنی!خود را عاشق من نمودی و چون زر دیدی‏ خرامان به راه افتادی.

اما حکایت متعارف دربارهء نامعادل و نابرابر بودن‏ عشق با ثروت و ملک جهانی و دست کم با ملک و منال‏ معشوق،حکایت نمک فروش با محمود است که در آن‏ مرد مسکینی با محمود از عشق حقیقی سخن‏ می‏گوید.این حکایت را احمد غزالی گزارش می‏کند:

در حکایت آورده‏اند که روزی سلطان محمود نشسته‏ بود به بارگاه؛مردی بیامد و طبقی نمک بر دست نهاده‏ در میان حلقهء بارگاه وارد شد و بانگ می‏زد نمک که‏ می‏خرد؟محمود هرگز آن ندیده بود،بفرمود تا او را بگرفتند.چون به خلوت نشست او را بیاورد و گفت:این‏ چه گستاخی بود که تو کردی و بارگاه محمود چه جای‏ منادی نمک فروشی کردن بود؟گفت:ای جوانمرد مرا با ایاز کاری است نمک بهانه بود گفت:ای گدا تو که‏ باشی که با محمود دست در یک کاسه کنی؟مرا که‏ هفتصد پیل بود و جهانی ملک و ولایت و تو را یک شبه‏ نان نبود!گفت:قصه دراز مکن!این همه که تو دادی و بردادی ساز وصال است نه ساز عشق،ساز عشق دلی‏ است بریان و آن ما را به کمال است و به شرط کار است.لابل یا محمود دل ما خالی است از آنکه در او هفتصد پیل را جایگاه بود،و حساب و تدبیر چندین‏ ولایت به کار نیست،ما را دلی است خالی،سوختهء ایاز. یا محمود سر این نمک دانی چیست؟آنکه در دیگ‏ عشق تو نمک تجوید و ذلت در می‏یابد که بس جباری،و این صفت عشق نیست.(سوانح،ص 62 تا 65).

این حکایت را عطار به چند گونه روایت کرده است.

جوان نمک فروشی در کوچه و بازار نمک می‏فروخت، روزی ایاز را دید و عاشق بی‏قرار روی آن ماه گردید. هر گاه ایاز از کنار او می‏گذشت جوان غرق اشک می‏شد و مدهوش می‏افتاد.این سخن را با محمود گفتند و او به دل گفت که این عشق حد او نیست،زیرا در مال و عشق شرکت نیکو نباشد.پس او را بخواند و بیمش داد که یا باید عشق ایاز را ترک کند و یا دست از جان‏ بشوید.نمک فروش گفت که ایاز در پیش توست و من از او جز افسانه چیزی به دست ندارم.تو که او را داری مرا چه حد جستن اوست و چون او با توست نه با من،من‏ چه چیزی را باید ترک گویم؟پس از گفتگوی بسیار، نمک فروش از عشق خالص خود سخن گفت و اینکه‏ وصال ایاز را امید ندارد.سلطان با همه پیلان و لشکر خود نمی‏تواند غواص بحر عشق حقیقی باشد و اگر ایاز را بندهء خود خواند در حقیقت عاشق او نیست.اگر عاشق حقیقی اوست باید بندهء او باشد(الهی نامه، 240 تا 244)

دیوانه‏ای نزد محمود رفت و خود را عاشق ایاز خواند. محمود گفت تو چکاره‏ای که عاشق او باشی؟شمار لشگریان و پیلان من بسیار زیاد است،تو چه داری که‏ خود را عاشق او می‏شماری؟دیوانه گفت:عشق من با عشق تو در شمار نیاید،تو صدها و هزارها چیز داری که‏ عاشق آنها هستی،پس عاشق ایاز نیستی،من که‏ چیزی ندارم جز عشق ایاز عشقی ندارم.

«ندارد عشق تو با عشق من کار تو عاشق نیستی هستی جهاندار»

(اسرار نامه،12/2)

گدایی عاشق ایاز شد،او را پیش محمود بردند و محمود با او گفت که از این پس نباید با ایاز کاری‏ داشته باشد و گر نه قتل در انتظارش خواهد بود.گدا گفت:آنکه با توست خود ایاز است نه عشق او و آنکه با من است عشق ایاز است نه خود او تو می‏توانی مرا بکشی اما عشق ایاز را نمی‏توانی از دل من بیرون‏ کنی(مصیبت نامه،5/9)

محمود درویشی را که عاشقی دلسوخته بود پیش‏ خود خواند و از وی خواست که با او از عشق سخن‏ گوید.ایاز در این حال بر سر محمود ایستاده بود. درویش رو به محمود کرد و گفت:تو که عاشق نیستی با عشق چه کار داری؟شاه گفت:چرا عاشق نباشم و عشق را سزاوار نباشم؟درویش گفت:اگر تو عاشق‏ بودی این گونه راحت نمی‏نشستی تا ایاز بالای سرت‏ بایستد.آیا این رواست که عاشق بنشیند و معشوق‏ بالای سرش بایستد.تو کار و بار سلطنت را داری و می‏خواهی عشق هم داشته باشی؛اما عشق را به کار و بار ندهند به درویشی و خواری دهند.

«خسروی بس بایدت ای شهریار عشق و درویشی برو با من گذار»

(مصیبت نامه،37/3).

مفلسی بر ایاز عاشق شد و هر جا ایاز سواره می‏رفتی‏ آن رند مفلس به دنبال او می‏دوید و چون ایاز به چوگان‏ بازی می‏رفت آن مفلس نیز می‏رفت،ولی جز به گوی به‏ چیز دیگر نمی‏نگریست.این سخن با محمود گفتند و محمود در میدان چوگان به سوی گدا نگریست و مرد نحیفی را دید که پشت همچون چوگان خم دارد و خود همچون گوی به دنبال گوی ایاز می‏رود.محمود او را بخواند و گفت:ای گدای مفلس!می‏خواهی در عشق‏ همکاسهء سلطان شوی؟او گفت:اگر گدا باشم یا نباشم‏ در عشقبازی از تو کمتر نیستم،عشق و افلاس با یکدیگر همسایه هستند و عشق مفلسان را می‏سزد. عشق را همچون من دلسوخته‏ای باید نه جهانداری‏ مانند تو،زیرا آنچه تو داری ساز و نوای وصل است نه‏ هجر و فراق،اگر مرد عشقی در هجران پایداری کن. شاه پرسید که چرا فقط به گوی می‏نگرد؟گدا گفت: زیرا من و گوی هر دو سرگشته‏ایم و هر دو بی‏سر و پا هستیم و هر دو زخم می‏خوریم،زخم او از چوگان بر تن‏ است و زخم من بر جان؛گوی اگر چه زخم می‏خورد اما ایاز به دنبال آن می‏دود و من زخم می‏خورم و به دنبال‏ ایاز می‏دوم.گوی گاه به گاه نزد ایاز است و من همواره‏ از او دورم گوی به وصل او می‏رسد اما من نمی‏رسم.

«من نمی‏یارم ز وصلش بوی برد گوی وصلش یافت و ز من گوی برد»

شاه گفت:تو مدعی افلاس هستی،آیا بر این افلاس‏ گواهی داری؟گدا گفت:من مدعی افلاس نیستم زیرا جانی در بدن دارم،نشان مفلسان جان دادن و جان‏ فشانی باشد.این بگفت و در دم جان داد. (منطق الطیر،39/3).عطار می‏افزاید که جان و مال در راه عشق فدا کردن شرط عشقبازی است:

«گر تو را گویند یک ساعت:«در آی!» تا در این ره بشنوی بانگ درای

آن چنان بی‏پا و سر گردی مدام‏ کانچه داری جمله در بازی مدام»

عطار این معنی را با حکایت خنده آوری تبیین‏ می‏کند:

عربی به دیار عجم(ایرانیان)رفت.در شهری در کوچه‏ها می‏گشت،ناگاه چشمش به قلندر خانه‏ای‏ افتاد که در آن مشتی رند قمار باز دغلباز دردی خوار بودند.قلندران چون او را دیدند ندا در دادند که«درآ». عرب داخل قلندر خانه شد و به خوردن شراب و قمار بازی مشغول شد و رندان که او را غافل یافتند هر چه داشت در قمار بردند و عاقبت از آنجا بیرونش‏ کردند.آن مرد بی‏چیز شد و به راه افتاد تا به شهر خود رسید.مردم می‏پرسیدند که پس سیم و زر که با خود برده بودی چه شد؟گفت در شهری می‏رفتم تا گیر قلندران افتادم و دیگر نمی‏دانم چه شد.گفتند وصف‏ آن قلندر خانه و قلندران را باز گوی.گفت جز«در آ» چیزی به یادم نمانده است(منطق الطیر،39/4).

باری دیگر زنی عاشق ایاز شد.

زنی خوش صورت در همسایگی محمود خانه داشت‏ که به روی ایاز عاشق شده بود.از خانه‏اش به بیرون‏ روزنی بود که نزدیک آن می‏نشست تا ایاز بگذرد و او را بنگرد.پس از مدتی در غم او زار و نزار شد و به مرگ‏ نزدیک گردید.روزی محمود با سپاه خود می‏گذشت‏ که آن زن آهی بلند برکشید چنان که به گوش محمود رسید.محمود او را بخواند و از علت آهش پرسید.زن‏ گفت:مدت عمرم به سر رسیده است و از شاه شربتی‏ مفرح می‏خواهم که به دست ایاز برای من بفرستد.شاه‏ گفت:مفرح را می‏فرستم اما ایاز را برای چه‏ می‏خواهی؟گفت:من نیز مانند شاه عاشق ایاز هستم. شاه گفت:من او را به زر خریده‏ام،زن گفت:من او را به‏ جان خریده‏ام.شاه گفت:اگر تو او را به جان خریده‏ای‏ پس چگونه بی‏جان زنده‏ای؟گفت من با عشق زنده‏ام‏ نه به جان.شاه گفت:چگونه کسی می‏تواند به عشق‏ زنده باشد؟زن گفت:می‏پنداشتم تو عاشقی،اما معلوم‏ شد که از عشق خبر نداری و محرم عشق نیستی:

«پادشاهی جهان آزادگی است‏ نه چو من جانسوز کار افتادگی است

این بگفت و سر به روزن در کشید جان بداد و روی در چادر کشید»

شاه از مرگ او بسیار متأثر شد و فرمود تا ایاز به دست‏ خود او را به خاک بسپارد(مصیبت نامه،30/8)

عشق غیرت بر می‏انگیزد.

معلوم است که اینجا سخن از غیرت مذموم یا حسد نتواند بود که سبب می‏شود تا پیوسته از معشوق‏ مراقبت کنند یا او را کیفر دهند.حق کیفر در حسد آنجاست که پیوند میان عاشق و معشوق شرعی یا قانونی باشد.ما مثال‏های متعددی را دیدیم که‏ پادشاهان قدرت خود را روی غلامان و درباریانی که‏ منسوب به عذر و بی‏وفایی بودند،به کار برده‏اند(فصل‏ 23/5 این کتاب دیده شود).البته شاهان زود گرفتار خشم می‏شوند و در خشم خود فرمانهایی می‏دهند که‏ بعد از دادن چنین فرمانهایی پشیمان می‏گردند.در اینجا درباریان گاهی حکم را به تأخیر می‏اندازند و آنها را از عواقب این خشم مصون می‏دارند؛چنان که‏ موبدی فرمان اردشیر را که می‏خواست زن غیر معتمد خود را بکشد به تأخیر انداخت زیرا آن زن از شاه باردار بود.(نگ:فصل 27/3).دستور بهرام گور برای کشتن‏ کنیز چنگی نیز اجرا نشد،زیرا می‏دانستند که شاه از این دستور پشیمان خواهد شد(هفت پیکر،صص 90 و 91).

مثال بد غیرت یا حسد را عطار در حکایت پادشاهی‏ شرح می‏دهد که عاشق پسر وزیر خود می‏گردد و به‏ سبب حسد فرمان قتل او را صادر می‏کند.(نگ:آخرین‏ داستان این کتاب).

غیرت عاشق صادق در آنجاست که عاشق‏ نمی‏خواهد مدعیان ناشایستهء عشق معشوق او را آلوده‏ سازند اما کسانی که«در عشق قدم راسخ ندارند»خود را به جای عاشق جا نزنند(ابن الدباغ،ورق 26 الف).

کسی مجنون را از مرگ لیلی خبر داد و چون مجنون‏ آن بشنید،گفت:الحمد لله!آن شخص پرسید که اینجا چه جای شکر است؟گفت:چون مرا از عشق او بهره‏ای‏ نبود،نمی‏خواستم که کس دیگر را بهره باشد(الهی‏ نامه،135).

غیرت عاشق ممکن است تا حدی بالا رود که عاشق‏ هم خود را از زمرهء کسانی بشمارد که در خور معشوق‏نیستند.شخصی به عاشقی گفت:می‏خواهی که‏ معشوق خود را ببینی؟گفت:نه!پرسید چرا؟گفت این‏ کمال فراتر از آن است که من و امثال من به آن برسند (انزه ذلک الکمال عن نظر مثله)(ابن الدباغ 26 الف).

یک شعر که بارها به آن استناد می‏کنند،می‏گوید:

«انی لا حسد ناظری علیکا فاغض طرفی اذ نظرت الیکا»

من بر چشمان خود در نگاه به تو رشگ می‏برم و از این رو چون دیده‏ام بر تو می‏افتد آن را بر هم می‏نهم.

و احمد غزالی گوید:«باشد که این کار به جایی رسد که از خودش غیرت آید و بر دیدهء خود غیرت برد...و این‏ نکته به جایی می‏رسد وقت وقت که اگر روزی معشوق‏ با جمال‏تر بود،او رنجور شود و خشم آیدش،و این‏ معنی تا کسی را ذوق نبود،دشوار تواند فهم کردن. (سوانح،فصل 15).

از ماه پرسیدند که چه دوست‏تر دارد؟گفت:خواهم‏ که روی خورشید بگیرد و جاوید در پرده بماند و زیر ابر باشد،زیرا از دیدهء خود هم دریغ دارم که او را ببیند.(الهی نامه،135).

یکی به مجنون گفت:اگر پیامی داری بگوی تا به‏ لیلی ببرم

«بگفتا مبر نام من پیش دوست‏ که حیف است نام من آنجا که اوست»

(بوستان سعدی،باب سوم).

باز مربوط به این مقام است که باید سرّ عشق را بپوشند و راز معشوق را به کسی نگویند و آن را فاش‏ نسازند.

شرط نهم آن است که عاشق باید بکوشد که سرّ عشق را از دیگران بپوشد،اگر چه ممکن نباشد؛تا گردی از ظن بر دامن معشوق ننشیند و آیینهء حالش از این راه مکدر نشود،زیرا با فاش شدن راز ممکن است‏ معشوق بدنام گردد(آبی گمنام)

مؤلف در اینجا حکایتی می‏آورد که جوانی عاشق‏ دختر عمویش شد و بر بالای پشت بامشان رفت تا او را ببیند.او را گرفتند و گفتند:چرا به پشت بام دیگران‏ رفته است؟او از بیم آنکه معشوقش بدنام نشود خود را دزد خواند.چون خواستند دستش را ببرند،حقیقت‏ آشکار شد سلطان آن دو دلداده را به عقد هم درآورد.

معشوق را به نمایش نباید گذاشت.

روزی سلطان محمود عرض سپاه می‏کرد.ایاز آنجا نبود و شاه کس در طلب او فرستاد.ایاز نیامد و گفت:«که کس معشوق ندهد عرض هرگز»(الهی نامه، 152 و 153).

رشگ دوستانه‏ای هم وجود دارد که از معشوق است‏ به سود عاشق.

یکی از عجیب‏ترین نمودهای عشق آن است که‏ معشوق از راه وفاداری به عاشق بر دل خودش رشگ‏ برد تا به دیگری میل نکند...یکی از کسانی که درکی‏ از عشق دارند حکایت کرد که وقتی معشوقی با عاشق‏ خود چنان سخنان عتاب آمیزی گفت که شنونده را متأثر ساخت.پس از این حادثه عاشق می‏خواست‏ معشوق را به سبب این سخنان عتاب آمیز به سخن‏ بیاورد.اما معشوق با نقابی که بر روی خود افکنده بود، بیرون آمد.چون علت را پرسیدند،گفت:او(عاشق) آمده است تا مرا ببیند و من نخواستم کسی بجز او بر من نظر اندازد.(ابن الدباغ،ورق 26 الف).

گویند محمد بن جامع به گرمابه رفت و چهرهء خود را بیاراست و آیینه به دست گرفت و روی خود را در آن‏ بدید.پس صورت خود را بپوشانید و نزد عاشق خود شتافت.ابن داود چون چهرهء او را پوشیده دید،در بیم‏ شد و پنداشت که چهرهء او را صدمه‏ای رسیده است و پرسید که چه افتاده است؟ابن جامع گفت:من چهرهء خود را هم اکنون در آینه دیدم و آن را پوشاندم تا کسی‏ را پیش از تو بر آن نظر نیفتد.ابن داود با شنیدن این‏ سخن از هوش رفت.

روایت دیگر:

ابن جامع به خلیفه المتقی حکایت کرد:روزی به‏ گرمابه رفتم و چهرهء خود را زیباتر از همیشه یافتم.پس‏ آن را بپوشاندم و سوگند یاد کردم که کسی پیش از محمد بن داود آن را نبیند.پس شتابان به سوی او رفتم و او نقاب از روی من برداشت و گفت:درود بر خدایی که‏ این را آفرید و بیاراست!(ماسینیون،«مجموعه»240).

احمد غزالی در موعظه خود این حکایت را با مبالغه‏ آمیخته و در خلاف معنی آن آورده است:

یکی از عشاق دل به جوانی زیبا باخته بود و جوان با او رفتاری نیک داشت.روزی آن جوان نزد عاشق خود رفت و گفت:ببین مرا که از هر روز زیباترم!عاشق‏ پرسید:چگونه؟جوان گفت:روی خود را در آینه بدیدم‏ و آن را زیبا یافتم و خواستم که تو آن را ببینی.عاشق‏ گفت:چون تو صورت خود را پیش از من دیده‏ای به‏ چیزی نمی‏ارزی!

عطار آن را به همین صورت به شعر آورده است:

مردی عاشق پسر زیبایی شد.روزی آن پسر به گرمابه‏ رفت و چون بیرون آمد خود را در آیینه دید و رخسارش‏ را سخت زیبا یافت.پس برقعی بر روی افگند و به سوی‏ عاشق خود رفت.عاشق به استقبالش شتافت و سبب‏ آمدنش را پرسید،گفت چون روی خود در آینه دیدم آن‏ را بسیار زیبا یافتم و آمدم تا تو نیز ببینی و چون‏ خواستم تا کسی جز تو آن را نبیند نقاب بر روی‏ انداختم.عاشق گفت:تا کنون که عاشق تو بودم از بهر آن بود که می‏پنداشتم تو صورت خود را ندیده‏ای و از زیبایی خود خبر نداری،اما اکنون که نظر بر روی‏ خودت انداختی من از تو و عشق تو فارغ و آزاد شدم:

«من شدم فارغ تو هم با خویش ساز عاشق خود باش و عشق خویش باز

شرط هر معشوق،خود نادیدن است‏ شرط هر عاشق به خون گردیدن است»

(مصیبت نامه،38/3).

عطار می‏خواهد بگوید که نظر بر«خود»و«من» یگانگی درونی میان عاشق و معشوق را بر هم می‏زند، اندیشه‏ای که در عرفان حقیقی جای دارد.

اگر معشوق غلام شاه و عاشق خود شاه باشد، خودبینی معشوق به بهای جان او تمام می‏شود(فصل‏ 23/5).

باز گردیم به وظایف عاشق:

عشق در مرحلهء بالاتر چشم‏پوشی عاشق است از همهء آرزوهای نفسانی به سود معشوق،ارادهء عاشق در ارادهء معشوق پدیدار می‏گردد.در مرحلهء پایین‏تر این‏ عاشق است که اراده می‏کند و می‏خواهد؛در مرحلهء بالاتر عاشق اسیر ارادهء معشوق است.

شرط یازدهم آن است که عاشق از هر چه می‏خواهد چشم بپوشد و از خواست‏ها و آرزوهای خود بگذرد تا نام‏ او در جریدهء عشاق ثبت گردد و گفته شود:«این شخص‏ در راه عشق صادق بود نه دروغزن»...عاشق نباید جان‏ خود را در راه معشوق حفظ کند.او باید جان و تن خود را فدای معشوق کند و از این کار ممنون باشد.(آبی‏ گمنام).

«ابتدای عشق چنان بود که عاشق معشوق را از بهر خود خواهد و این کس عاشق خود است به واسطهء معشوق و لیکن نداند که می‏خواهد او را در راه ارادت‏ خود به کار برد...کمال عشق چون بتابد کمترینش آن‏ بود که خود را برای او خواهد و در راه رضای او جان‏ دادن بازی داند؛عشق این بود باقی هذیان بود و علت» (سوانح،فصل 34).

ساده‏ترین شکل اطاعت از معشوق آن است که عاشق‏ تکالیف سختی را که معشوق از او می‏خواهد به جان‏ بپذیرد،گر چه این تکالیف ما لا یطاق باشد.در اینجاست‏ که عاشق فضیلت ممدوح«علو همت»را عملی‏ می‏سازد(نگ:20/6)؛مقصدی عالی که با عمل‏ واقعی برابر است.عطار این فضیلت را در حکایات‏

کیهان فرهنگی » شماره 120 (صفحه 81)

جانوران بیان داشته است و ما بعضی از این حکایات را پیش از این دیده‏ایم.

روزی سلیمان به گروهی از مورچگان رسید که همه‏ شتابان به خدمت پیش آمدند مگر موری که سرگرم‏ بردن خاکهای تل خاک کنار لانه‏اش بود.سلیمان او را بخواست و فرمود:اگر تو عمر نوح هم داشته باشی‏ نمی‏توانی این تل خاک را از پیش خانه‏ات برداری؟این‏ کار از تو ساخته نیست و تو یک تنه نخواهی توانست‏ این تل را از میان ببری.مور گفت:ای سلیمان!

تو به بنیهء نحیف من منگر،همت بلند مرا ببین!من‏ عاشق موری هستم که مرا گفته است اگر این تل خاک‏ را از سر راهم بردارم و راه را پاک کنم او نیز سنگ‏ هجران مرا از سر راه برخواهد داشت و با من خواهد نشست.اکنون من کمر همت بر میان بسته‏ام و کاری‏ جز بردن این تل خاکی ندارم.اگر آن را از میان بردارم‏ به وصالش خواهم رسید و اگر نتوانم و جانم در این راه‏ به لب برسد،باری مدعی و کذاب نخواهم بود(الهی‏ نامه،52 و 53).

سلیمان به راهی می‏گذشت جفتی گنجشک را دید که با یکدیگر نرد عشق می‏باختند گنجشک عاشق‏ گفت:من در راه تو هر چه گفتی کردم و هر چه گویی‏ می‏کنم و اگر گویی این قبه سلیمان را با خاک فرود آور، با یک لگد آن را بیفکنم.سلیمان این بشنید و آن‏ گنجشک را فرا خواند و گفت:تو که نتوانی دانه‏ای را بشکنی چگونه قبهء مرا فرو ریزی؟گنجشک گفت:بر نامهء عاشقان این مهر خورده است که آن را در نوردند اما بازگو نکنند!(یطوی و لا یحلی)(مصیبت نامه،37/5).

از همت بلند عاشقان یکی هم آن است که عشقشان‏ به چیزهای پست و خرد نباشد،بلکه به امور بالای‏ دست نیافتنی معطوف باشد؛چنان که ذره به کمتر از آفتاب عشق نورزد(آبی گمنام،شرط اول).

«عشق را همتی است که او معشوق متعالی صفت‏ خواهد،پس هر معشوق که در دام وصال تواند افتاد به‏ معشوقی نپسندد»(سوانح،فصل 64).

احمد غزالی برای مثال می‏گوید که ابلیس فقط به‏ خداوند متعال عشق می‏ورزید.در حکایات عطار بسیاری از عاشقان بر شاهزادگان عشق می‏ورزند،اما آنکه عشق عارفان را در خور است خداوند متعال است.

عطار پیوسته در مثنوی‏های خود به فداکاری و اخلاص در راه عشق فرا می‏خواند و به فدا کردن جان و مال دعوت می‏کند و حکایاتی نقل می‏کند که در آن‏ عشاق این گونه فداکاری‏ها را نشان داده‏اند.

یکی از شیوخ نامدار تصوف عاشق دختر سگبانی‏ گردید و به امید آنکه روی آن دختر را ببیند شبها با سگان در کوی او بخفتی.مادر دختر چون این بدانست‏ گفت:شیخا اگر تو را هوس دختر ما به سر افتاده است‏ بدان که پیشهء ما سگبانی است و تو باید یک سال تمام‏ سگبانی کنی تا بتوانی عروسی کنی.چون شیخ این‏ بشنید،خرقه را برکند و سگبانی در پیش گرفت.پس از یکسال با سگی در دست به بازار می‏رفت و صوفی‏ دیگری او را در آن حال بدید و گفت:ای مرد سی سال‏ تمام مرد مرد بودی و اکنون به چنین کار تن در دادی. آیا کسی این کار را کرده است که تو می‏کنی؟صوفی‏ گفت:قصه بس کن که دانندهء اسرار جز خدای نیست و اگر این قصه را فاش کنی خداوند این کار را به تو برگرداند و اگر طعنه بیشتر زنی سگ از دست من گیرد و به دست تو دهد(منطق الطیر،21/6).

در عشق حتی دین را از دست می‏دهند.

«عشق را با کافری خویشی بود کافری خود مغز درویشی بود

پای در نه همچو مردان و مترس‏ در گذر از کفر و ایمان و مترس»

(منطق الطیر،14/).

حکایاتی در دست است که بیان می‏کند چگونه‏ عاشقان در راه عشق دین از دست داده‏اند.

مشهورترین این حکایات حکایت شیخ صنعان است‏ که عطار آن را به تفصیل و با شور فراوان نقل کرده‏ است:

شیخ صنعان از شیوخ بزرگ زمان خود پنجاه سال در مکه به عبادت مشغول بود و پنجاه حج به جای آورده‏ بود و چهارصد مرید صاحب کمال داشت.شیخ چند شب در خواب دید که از حرم الهی به دیار بیزانس‏ (روم)سفر کرده و در آنجا در برابر بتی(صلیبی)سجده‏ کرده است.شیخ آن را از عقبه‏ها و دشواریهایی که در طریقت پیش می‏آید دانست و با خود اندیشید که این‏ عقبه و مشکل برای او پیش خواهد آمد و اگر بتواند این‏ عقبه را قطع کند راه روشنی در پیش خواهد داشت‏ و گر نه راه درازی در عقوبت خواهد داشت.پس با مریدان گفت که باید سوی روم برویم تا تعبیر این خواب‏ بر ما آشکار شود.چون به روم رسیدند و در شهر به‏ گردش پرداختند منظری بلند دیدند که دختری بسیار زیبا بر آن نشسته.دختر ترسا برقع از روی برافکند و شیخ را نظر بر او افتاد و با دیدن او دل از دست داد:

«عشق دختر کرد غارت جان او ریخت کفر از زلف بر ایمان او»

مریدان چون شیخ را در عشق او گرفتار دیدند زبان به‏ پند و ملامت گشودند،ولی هر چه گفتند سودی نکرد. سر انجام طاقت از دست رفت و شیخ معتکف کوی آن‏ ترسازاده گردید و با سگان محلش در آن کوی بنشست. چون یک ماهی گذشت و شیخ از کوی دختر ترسا آن‏ سوتر نرفت دختر به راز او پی برد و او نیز عشق خود را به او باز گفت.اما دختر گفت اگر جویای عشق اوست‏ باید یکی از چهار کار برگزیند:یا پیش بت(صلیب) سجده کند یا قرآن بسوزد یا شراب بخورد و یا دست از اسلام بشوید.شیخ از آن میان شراب را برگزید.پس‏ شیخ را به میخانه بردند و با کاسه‏های پیاپی او را مست‏ و بی‏خبر ساختند.چون شیخ در عالم مستی و بی‏خبری تمنای وصال کرد و دختر گفت که به وصال او نرسد مگر آنکه دین خود را ترک گوید و به دین ترسا درآید،شیخ آن را هم پذیرفت و ترسایان او را به دیر بردند و زنار بر میانش ببستند،

«شیخ چون در حلقهء زنار شد خرقه را آتش زد و در کار شد»

پس از آنکه شیخ باز تمنای وصال کرد،دختر گفت‏ وصال او را کابین سنگین باید و چون او را مالی نیست‏ باید یک سال او را خوکبانی کند.شیخ این را هم‏ پذیرفت و به خوکبانی مشغول شد.مریدان چون چنین‏ دیدند از او مأیوس شدند و با دلی پر درد و دیدگان پر اشک او را به حال خود باز گذاشتند و خود رهسپار مکه‏ شدند و حال او را با دیگران باز گفتند.شیخ را مرید پاکبازی بود که به هنگام سفر شیخ و مریدان غایب بود و با آنان به روم نرفته بود.چون قصه شیخ را با او بگفتند،او ایشان را بسیار ملامت کرد و گفت که چرا دست از شیخ شستند و بازگشتند و او را تنها گذاشتند.

«شرمتان باد!آخر این یاری بود حق‏شناسی و وفاداری بود؟

این نه یاری و موافق بودنی است‏ کانچه کردید از منافق بودنی است»

پس گفت:برخیزید تا دعا کنیم و از خدا بخواهیم که‏ او را از این مهلکه رهایی دهد.پس چهل روز به اعتکاف‏ نشستند و در زاری و تضرع افتادند تا آنکه پس از چهل‏ روز آن مرید حضرت رسول را در خواب دید که فرمود: شیخ را از بند رها کردم.در میان شیخ و حق غباری بود که آن غبار از میان برخاست و شیخ توبه کرد و توبه‏اش‏ قبول شد.پس مریدان به سوی شیخ رفتند و او را دیدند که زنار بگسسته و ترسایی به دور انداخته و به دین خود بازگشته است.آن مرید هم مژده داد که حضرت رسول‏ را در خواب دیده که فرموده است:توبه او پذیرفته شده‏ است.پس شیخ غسل کرد و خرقه را باز پوشید و با یاران‏ عزم حجاز کرد.دختر ترسا نیز بر اثر خوابی که دیده‏بود گریان و نالان از پی شیخ روان شد.شیخ را در باطن‏ معلوم شد که دختر پشیمان شده و به دنبال او روان‏ است.شیخ این معنی را با مریدان باز گفت و جملگی‏ نزد دختر رفتند و دختر به شیخ گفت که اسلام را بر او عرضه کند.چون اسلام آورد با شیخ گفت:

«می‏روم زین خاکدان پر صداع‏ الوداع ای شیخ عالم الوداع

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند نیم جانی داشت بر جانان فشاند»

(منطق الطیر،13/1).

مردی که لقب راقد اللیل داشت،به دست رومیان‏ اسیر شد و در عشق دختری ترسا به دین ترسا درآمد و به خوکبانی مشغول شد.در جنگ دیگری که مسلمانان‏ با رومیان داشتند یاران قدیم او وی را یافتند اما او از ترسایی دست نکشید.(رونق المجالس،12/6 و 5).

مردی به نام علی المقری با دو تن از دوستان خود از سمرقند رهسپار سفر حج شد.بر سر راه در ارمنستان‏ عاشق دختری ترسا گشت و به دین مسیح درآمد و با او ازدواج کرد.او نیز دست از کیش تازهء خود برنداشت.

این دو حکایت را نمونه برای ترس از«مکر الهی» آورده‏اند که انسان می‏تواند دچار آن شود و به هلاکت‏ افتد.

شیخی مریدی را برای انجام دادن کاری به شهری‏ فرستاد.مرید در آنجا عاشق ترسا بچه‏ای شد و مأموریت خود را فراموش کرد.چون مرید باز نگشت، شیخ یکی دیگر از یاران طریقت را به آن شهر فرستاد. مرید عشق خود را به فرستادهء دوم فاش کرد.پس از چند روزی مرید ترسا بچه را دید و خودداری نتوانست و او را از عشق خود آگاه کرد.ترسا بچه از او خواست که‏ به دین مسیح درآید.درویش پذیرفت و به بازار رفت تا زناری بخرد.دوستش در راه وی را دید و درویش عاشق‏ به او گفت که می‏خواهد زناری بخرد تا به کیش‏ ترسایان درآید.دوستش گفت برادری ایجاب می‏کند که من نیز مسیحی شوم و از او خواست که زناری هم‏ برای او بخرد.مرد دو زنار خرید و هر دو را پیش معشوق‏ برد.معشوق با تعجب پرسید که چرا دو زنار خریده‏ است.عاشق داستان دوست خود و وفاداری او را باز گفت.ترسا بچه از این حکایت سخت متأثر شد و به‏ اسلام گروید.

باید به یاد داشت که در شعر تغزلی فارسی بارها این‏ معنی پیش می‏آید که کفر و ایمان را در میدان عشق‏ یکی بدانند و اهمیتی به آن ندهند.این معنی به یقین‏ با نظری که در حکایات فوق مذکور است ارتباط دارد و با دعوی کلی عشق منطبق است.البته بعضی از این‏ حکایات را شاید بتوان به حساب روش قلندری‏ گذاشت که در فصل آینده(26/10)از آن گفتگو خواهیم کرد.

سر به ارادهء معشوق فرود آوردن سخت است،اگر این‏ معنی رنج کشیدن و یا مرگ را در پی داشته باشد.برای‏ رنجی که از معشوق به عاشق از راه هجر می‏رسد اصطلاح خاصی هست به نام«جفا».جفای معشوق‏ حال یا مقامی است که او پس از آغاز پیوند عشق در پیش می‏گیرد یا شاید باید در پیش بگیرد.عادت‏ معشوق بر آن است که پس از آنکه روی خوشی به‏ عاشق نشان نداد و او را مبتلای هجر کرد،گوشه‏ چشمی از راه عنایت به عاشق بیفکند.

«عشق را گاهی نوازش باشدت‏ گاه چون شمعی گدازش باشدت

تا نخواهی دید در اول گداز نیست در آخر تو را ممکن نواز»

(مصیبت نامه،در پایان 9/4).

احمد غزالی بر این رفتار معشوق آثار گوناگونی بر روی عاشق نسبت می‏دهد:«جفای عشق دو است: یکی در بالای عشق و یکی در پای نشیب عشق،و عشق‏ را پای بالایی و پای نشیبی هست؛تا در زیادت بود پای‏ بالای او[ان‏]بود که بر عاشق دشوار بود جفای معشوق‏ و یار معشوق بود در محکمی بند...پای نشیب عشق‏ آن بود که راه زیادت برسد(یعنی تمام بشود)و عشق‏ روی در نقصان نهد؛اینجا جفا و غیرت یار عاشق آید تا بندش برخیزد و منازل در خلع عشق می‏بود...چون‏ چشم بر رخنه‏ای افتاد لابدی پرسید و امکان خلاص‏ پیدا گشت»(سوانح،فصل 67).«عشق چنان است که‏ جفا از معشوق در وصال،در عشق فزاید و هیزم آتش‏ عشق آید که قوت عشق از جفاست،لا جرم زیادت‏ شود»(فصل 53).اثر بهبود بخشی و تربیتی او در نفی‏ منیت عاشق است.(فصل 20/1)

اما حالت عاشق را در برابر رنجی که از معشوق به او می‏رسد محمد غزالی و ابن الدباغ زیر عنوان«رضا» شرح داده‏اند.محمد غزالی ابتدا با کسانی که رضا را ممکن نمی‏دانند به خلاف بر می‏خیزد و می‏گوید کسانی غایت این امر را فقط صبر می‏دانند و آن درست‏ نیست( rixilE 761 ff ).پس از آن«رضا»را بر سه گونه‏ می‏داند:یکی آنکه چنان مستغرق و مدهوش شود به‏ عشق که از خود آگاهی نیابد،مثلا یک نگاه معشوق او را به این حال افکند(در این باره سخن خواهیم گفت). دیگر آنکه درد و رنج را به رغبت بپذیرد،زیرا اجر و پاداشی در انتظار آن است،چنان که بیمار درد عمل‏ جراحی را تحمل می‏کند و به آن رضا می‏دهد،برای‏ بهبود و سلامتی که در انتظار اوست.سوم آنکه الم‏ دریابد و لیکن چون داند که رضای دوست در آن است‏ به آن راضی باشد.حتی اگر رضای دوست در مرگ او باشد( rixilE 471).ابن الدباغ این بیان غزالی را با تغییرات کمی می‏پذیرد.ابن الدباغ می‏گوید:رضا در عشق ناکردن درد است که در طبیعت در حال«کمون» می‏ماند(مانند کمون آتش در سنگ).به عقیدهء ابن‏ الدباغ صبر تحمل رنج است برای رسیدن به هدفی که‏ مطلوب است،اما صبر و رضا هر دو حجاب راه عشق‏ واقعی است،زیرا عشق واقعی در خوشی و لذت از هر چیزی است که از معشوق سر می‏زند،حتی اگر هجران‏ باشد،هجران نه به معنی بعد از معشوق بلکه به این‏ معنی که آن خواست و مطلوب معشوق است(ورق 24 الف و ب).

و در این معنی بیتی را نقل می‏کنند:

«ارید وصاله و یرید هجری‏ فاترک ما ارید لما یرید»

و حافظ گوید:

«قصد من سوی وصال و قصد او سوی فراق‏ مرگ کام خود گرفتم تا برآید کام دوست»

به هر حال این وظیفهء عاشق است که ستم معشوق را تحمل کند.جنید عارف مشهور این بیت را می‏خواند:

«تحمل عظیم الجرم ممن تحبة فان کنت مظلوما فقل انا ظالم»

(حلیة،10/269).

از همه سهل‏تر تحمل بر دشنام معشوق است،به ویژه‏ که در پشت دشنام میل به عاشق نهفته است(المحب‏ مسبوب)استاد ابو علی(دقاق)را کنیزکی بود نام وی‏ فیروز و دوست داشتی او را،به حکم آنکه خدمت او بسیار کرده بود.روزی استاد گفت:فیروز مرا رنجه‏ می‏دارد و بر من دراز زبانی می‏کند.ابوالحسن قاری‏ گفت به این کنیزک:چرا رنجه می‏داری این پیر را؟ گفت:زیرا که او را دوست دارم.(ترجمهء رسالهء قشیری،ص 567).

«گفت مجنون گر همه روی زمین‏ هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچ کس‏ مدح من دشنام لیلی باد و بس»

(منطق الطیر،45/1).

یکی از مجنون پرسید که چه سخنی از همه بیشتر دوست داری؟گفت کلمه«نه»را.آن شخص علت آن را پرسید،گفت:وقتی از لیلی پرسیدم که مرا دوست‏داری؟گفت:نه،از ان زمان.

«از زفانش تا که لا بشنوده‏ام‏ از دل و جان عاشق لا بوده‏ام»

(مصیبت نامه،39/4).

شاید این حکایت برگرفته از یک شعر مجنون است:

«حلال للیلی تتمها و انتقاصها هنیئا،و مغفور للیلی ذنوبها»

(اغال،2/85).

آنکه دردی را که از معشوق به او می‏رسد تحمل‏ نکند،عاشق نیست.

«روزی جمعی پیش شبلی رفتند و او در بند بود. گفت شما کیستید؟گفتند:دوستان تو.سنگ در ایشان‏ انداختن گرفت،همه بگریختند.او گفت:ای‏ دروغزنان!دوستان به سنگی چند از دوست خود می‏گریزند؟معلوم شد که دوست خودید نه دوست‏ من».

از حکایت زیر بر می‏آید که رفتار عاشق صادق در برابر معشوق چگونه باید باشد:

عاشقی می‏خواست به سفر حج برود.پس نزد معشوق رفت و گفت:چه می‏خواهد تا او از سفر برایش‏ ارمغان بیاورد؟معشوق پاره آجری برداشت و به سوی او انداخت.عاشق آن پاره آجر را برداشت و بوسید و آن را سوراخ کرد و ریسمانی از آن گذرانید و آن را بر گردن‏ آویخت و لحظه‏ای از خود باز نکرد(مصیبت نامه، 32/6).

رفتار تند معشوق با عاشق همچنین وسیله‏ای است‏ که با آن عاشق واقعی را از عاشق دروغین باز شناسد.

شرط سوم آن است که عاشق بیچاره در آغاز عشق‏ سختگیری معشوق را پذیرا شود،زیرا این عادت‏ معشوق است که در آغاز با عاشق به ستیزه برخیزد. عاشق باید از این محنت نپرهیزد و آن را عین راحت‏ بداند،زیرا از این راه است که عاشق را از جز عاشق و با وفا را از بی‏وفا فرق دهند(آبی گمنام).

درویشی گرفتار عشق زیبا پسری شد و چون طاقتش‏ طاق شد پیش او رفت و عشق خود را فاش کرد و گفت: من بی‏تو زیستن نتوانم و یک جان بیشتر ندارم.

«اگر می‏بخشی‏ام،افتاده‏ام من‏ و گر می‏بکشی‏ام استاده‏ام من»

پسر برای آزمودن راستی گفتار او سوار بر اسبی شد و رسنی در گردن درویش انداخت او را به هر سو کشانید تا به خارستانی رسید.درویش بیچاره در خارستان‏ غلتید و صدها نیش خار بر تنش خلید.چون پسر صدق‏ عشق او را دریافت و دانست که او اهل شهوت نیست، از اسب فرود آمد و او را در کنار گرفت و با دست خود خارها را یک یک از پایش بیرون می‏آورد.

«به دل می‏گفت با خود عاشق زار چه بودی گر بدی هر خار صد خار

که گر این خار در پایم نبودی‏ کنار این پسر جایم نبودی»

(الهی نامه،108،109،110)

«من به یک تیر آیم از صد جان برون‏ گر به دست خود کنی پیکان برون»

(مصیبت نامه،بعد از 0/2).

گاهی از عشاق آزمون‏های سخت‏تری می‏کردند:

ابن حزم گوید:یکی از اهالی اندلس ناگزیر شد تا کنیزکی را که بسیار دوست می‏داشت بفروشد،اما دوری او را نتوانست تحمل کند و خواست تا با پرداخت‏ همهء دارایی خود کنیزک را باز پس بگیرد،اما مالک‏ جدید کنیزک نپذیرفت.پس مالک نخستین به حاکم‏ محل رجوع کرد.حاکم خریدار را فرا خواند و سعی کرد که او را وادار به پس دادن کنیزک کند،ولی سودی‏ نبخشید و خریدار مدعی شد که کنیزک را بیشتر از فروشنده دوست می‏دارد.فروشنده که ناامید شده بود خود را از بلندی‏ای که این گفتگو در آنجا واقع می‏شد به پایین پرت کرد،اما آسیبی به او نرسید.باز خواست‏که خود را بکشد ولی مردم مانع شدند.حاکم را اندیشه‏ای به خاطر رسید و به خریدار پیشنهاد کرد که‏ برای اثبات عشق خویش خود را مانند فروشنده از آن‏ بلندی به زیر اندازد.اگر بمیرد قضای الهی و اجل مقدر او را دریافته است و اگر زنده بماند کنیزک مال او باشد؛ اما اگر از این کار امتناع ورزد،کنیزک از آن فروشنده یا مالک نخستین خواهد بود.خریدار بارها خواست که‏ خود را از آن بلندی به زمین اندازد اما در لحظات آخر می‏ترسید و باز پس می‏نشست.پس او را واداشتند که‏ کنیزک را به مالک نخستین بفروشد.

عاشقان همچنین آماده بودند که از جان خود به‏ درخواست دوست بگذرند.

شنیدم عاشقی در خلوت به معشوق خود می‏گفت: به خدا سوگند که تو را با همهء دلی که دارم دوست‏ می‏دارم و تو با همهء چهری که داری از من روی‏ بر می‏گردانی.معشوق گفت:اگر مرا دوست می‏داری‏ چه اندازه می‏خواهی در راه من بدهی؟عاشق گفت: ای سرور من!آنچه دارم به تو می‏دهم و جان خود را نیز در راه تو فدا می‏کنم.(قوت القلوب،2/55).

حتی ابن قیم الجوزیه سختگیر این گونه طاعت و سر فرود آوردن را می‏شناسد.

این سر فرود آوردن در بعضی از اهل هوی و هوس تا آنجا پیش می‏رود که زندگی خود را در فرمانبرداری از معشوق فدا می‏کنند چنان که غازیان زندگی خود را در راه خدا فدا می‏کنند و خود را برای خدا به کشتن‏ می‏دهند.(اغاثة اللهفان،304).

در حقیقت حکایاتی که بنا بر آن عاشقان به درخواست‏ معشوق خویش مرده‏اند،بسیار کم است.

سلمی از ابو الحسین علی بن محمد القزوینی و او از ابو الحسین المالکی نقل می‏کند:نوری نزد ابو القاسم‏ جنید بن محمد رفت و گفت:شنیده‏ام که تو دربارهء هر چیز سخن می‏گویی.هر چه تو گویی من بهتر از آن‏ توانم گفتی.جنید پرسید:دربارهء چه چیزی می‏خواهی‏ سخن بگویم؟نوری گفت؟دربارهء عشق.جنید گفت: می‏خواهم حکایتی برایت بگویم:من با چند تن از همراهان در باغی بودم.مردی که می‏بایست چیزهایی‏ را که لازم داشتیم بیاورد،دیر کرد و ما بر بالای ایوان باغ‏ رفتیم تا بلکه او را ببینیم.کوری را دیدیم که با پسر جوان زیبارویی می‏گفت:ای جان!هر چه گفتی آن‏ کردم و هر چه گفتی نکن،نکردم.من هر چه‏ می‏خواهی با آن مخالفت نمی‏کنم،دیگر چه‏ می‏خواهی؟پسر گفت:می‏خواهم بمیری!کور گفت: ببین که چگونه می‏میرم!پس روی زمین دراز کشید و صورت خود را پوشانید.من با همرهان گفتم:از این‏ کور بیشتر از این هم نمی‏شد خواست.اما ممکن است‏ که کور نمرده باشد و او خود را به مردن زده است.پس‏ پایین رفتیم و او را حرکت دادیم،اما او مرده بود.چون‏ نوری این حکایت از جنید شنید برخاست و رفت.

ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمان بن محمد هاشمی‏ گوید:از جعفر خلدی شنیدم که می‏گفت روزی بر در حمام قطیعة(محله‏ای در بغداد.نگ.یاقوت«معجم‏ البلدان»4/141).می‏گذشتم که دیدم دو جوان بر در حمام ایستاده با یکدیگر عتاب می‏کنند.تا آنکه‏ صداشان بلند شد و یکی به دیگری گفت:از من چه‏ می‏خواهی؟دیگری گفت:جانت را می‏خواهم.جوان‏ ناله‏ای برآورد و بر زمین افتاد و مرد.جوان دیگر از میان‏ بگریخت و مردم آمدند و او را شناختند و به خانه‏اش‏ بردند.پس از شش سال به حج رفتم و در طواف آن‏ جوان دیگر را دیدم و شناختم و به خود کشیدم و گفتم: تو آن نبودی که در آن روز چنان واقعه‏ای افتاد؟گفت: آری و دست مرا گرفت و از طواف بیرون برد و گفت:آن‏ روز مرا دیدی؟گفتم:آری،پس سخت بگریست و گفت:آن جوان مرا دوست داشت و من او را نمی‏خواستم.آرزوی او آن بود که روزی به حج برود و در آن واقعه من سبب شدم که او بمیرد و این آرزوی او برنیاید پس پنج حج از جانب او بگزاردم و این حج‏ ششمی است.دیشب سخت به گریه افتادم تا آنکه‏ خواب بر چشمم غلبه کرد.او را در خواب دیدم و به او سلام کردم و او جواب مرا نداد.پس در ایستادم و گریه‏ کردم و او این اشعار بر من خواند:

«انبکی،بعد فنلک لی-علیا و من قبل الممات تسی الیا؟

فیاقمرا بری جسمی و قلبی‏ و صارمنی و ما ابقی علیا

تجاف عن البکاء و لا تزده‏ فانی لا اراک صنعت شیئا»

(آیا پس از آنکه مرا کشتی بر من می‏گریی؟اما پیش‏ از مرگ من رفتار بدی با من داشتی؟ای ماه!که دل و تن مرا تراشیدی و از من دوری گزیدی و مرا زنده‏ نگذاشتی!گریه را رها کن و دیگر گریه مکن که چیزی‏ تا کنون نکرده‏ای یعنی این گریه‏ها و حج‏های تو مرگ‏ مرا درمان نمی‏کند).

این حکایت را عطار چنین آورده است:

ابو علی رودباری گوید که روزی در حمام جوانی‏ زیباروی را دید که صوفیی به خدمت او ایستاده بود، گاهی آب بر سرش می‏ریخت و گاهی شربت برایش‏ می‏داد و زمانی سنگ بر پایش می‏کشید و زمانی دست‏ و پایش را مالش می‏داد.چون جوان از گرمخانه بیرون‏ شد صوفی دوید و فوطه‏ای آورد تا تنش را خشک کند. آنگاه جانماز برای او پهن کرد تا نماز بخواند،بعد بخور و گلاب و ذریره آورد و با بادبیزن او را باد زد.اما جوان با این همه خدمت اعتنایی به صوفی بیچاره نمی‏کرد،تا آنکه صوفی گفت:چرا به من نمی‏نگری؟چه کاری‏ دیگر لازم است که برایت انجام دهم؟پسر گفت:بمیر تا از ناز من برهی!صوفی چون این بشنید آهی کشید و جان بداد.ابو علی او را کفن ساخت و دفن کرد.روزی‏ ابو علی در بادیه می‏رفت و جوانی را دید که با رخی زرد دلقی در بر کرده بود.او نزد بو علی آمد و گفت من‏ همان جوانم که آن پیرمرد را از عشق کشتم و اکنون با خدا عهد کرده‏ام که هر ساله حجی جانب او بگذارم. دریغا که آن هنگام کور بودم و کمال عشق او را ندیدم و نشناختم(الهی نامه،295 تا 297).

روایتی کوتاه‏تر:

جنید گوید:مردی را دیدم که آستین کودکی را گرفته بود و زاری می‏کرد و اظهار عشق می‏کرد.کودک‏ روی به او کرد و گفت:این دو رویی تا به کی؟مرد گفت: خدا می‏داند که در آنچه گویم راست گویم،حتی اگر بگویی بمیر!می‏میرم.کودک گفت:اگر راست‏ می‏گویی بمیر!مرد به کناری رفت و چشم بر هم نهاد و جان بداد(احیاء،4/300،باب الرضا؛ rixilE 571)

در همانجا داستان جوانی آمده است که به امر معشوقهء آوازخوان خود جان سپرد.

در این باره می‏توان شعری را نقل کرد که جنید از دخترکی آوازخوان شنیده بود:

«و ان قلت ما اذ نبت قالت مجیبة و جودک ذنب لا یقاس به ذنب»

(اگر بگویم گناهم چیست؟گوید:هستی تو گناهی‏ است که هیچ گناهی با آن سنجیده نشود).

حتی بیرونی بزرگ در کتابی خوانده بود که یکی از صوفیان به ارادهء خود جان سپرده بی‏آنکه علت عشقی‏ در میان باشد:در کتب صوفیه از یکی از صوفیان نقل‏ شده است:

گروهی از صوفیان نزد ما آمدند و جایی دور از ما بنشستند.یکی از ایشان به نماز برخاست و پس از آنکه‏ فارغ شد رو به من کرد و گفت:ای شیخ در اینجا محلی‏ برای مردن هست؟من پنداشتم جایی برای خواب‏ می‏خواهد و محلی را برای او نشان دادم.او رفت و در آنجا دراز کشید.من چون به طرف او رفتم و او را بجنبانیدم بر جای سرد شده بود.(ماللهند،40).

ابو سعید ترمذی در حال رقصی صوفیانه و در حضورعین القضاة و پدرش و احمد غزالی به همین گونه جان‏ سپرد.

حکایتی از مرگ دردناک یکی از هم مکتبان:

شبلی از برادر خود نقل می‏کند که در دبیرستان‏ شهر امیرزاده‏ای بسیار زیبا بود که جمله شاگردان او را دوست داشتند،در میان آنان پسر کفشگری بود که‏ سخت شیفته و شیدای آن امیرزاده گردید و پیوسته در کنار او می‏نشست،روزی میرداد شهر به مکتب رفت و آن پسر را در کنار امیرزاده دید و از معلم مکتب پرسید که او کیست.معلم گفت:او کفشگرزاده‏ای است. میرداد گفت:شرمت ناید که کفشگرزاده‏ای را با امیرزاده‏ای قرین می‏کنی؟زیرا همت پست او در امیرزاده اثر بخشد.معلم مکتب آن کفشگرزاده را از دبیرستان بیرون کرد و او در فراق معشوق روز به روز رنجورتر و نالان‏تر گردید.میرزاده از حال او با خبر شد و یکی را برای پرسش حال نزدش فرستاد.پسر کفشگر پیغام داد که دل در کارش کرده است.امیرزاده پاسخ‏ فرستاد که اگر دل به او داده است آن دل را نزد او بفرستد.کودک عاشق چون این شنید دلش را از سینه‏ بیرون آورد و در طبق نهاد و پیش فرستاد و خود جان‏ داد.چون امیرزاده این بدید:

«شد قیامت آشکارا در دلش‏ رستخیزی نقد آمد حاصلش

خاک او را قبله جای خویش کرد هر زمانی ماتم او بیش کرد»

(مصیبت نامه 20/3).این حکایت نیز از محافل‏ صوفیهء بغداد آمده است.

امروز هم عشق لجام گسیخته میان همشاگردان‏ پیش می‏آید.در کتب ادبی نیز شواهدی بر آن دیده‏ می‏شود.احمد غزالی این نظر را به ویژه و به طور حتم‏ مقدم از همه می‏دارد که جفای معشوق چون به معنی‏ توجه کامل او به عاشق است،مایهء خوشی و سرور او می‏گردد.معشوق عاشق جفا دیده و زجر کشیده را به‏ توجه و عنایت خود مخصوص می‏دارد،در حالی که‏ دیگران مورد علاقهء او نیستند.بدرفتاری خود نوعی‏ برقرار کردن پیوند است.اگر تیر کمان معشوق باید به‏ تو اصابت کند باید صورتش را همگی متوجه تو سازد، برای آنکه تیرش به هدف بخورد باید همهء حواس‏ معشوق معطوف تو گردد.

این چندین پیوند چون کفایت نبود و خود را یکی از این جمله بسنده بود؟

«یک تیر به نام من ز ترکش برکش‏ و آن را به کمان سخت خویش اندر کش

گر هیچ نشانه خواهی اینک دل من‏ از تو زدن سخت و ز من آهی خوش»

(سوانح،فصل 20).

عطار نیز اندیشهء احمد غزالی را گرفته است.او نیز مانند احمد غزالی این اندیشه را آشکارتر از همه در عشق ابلیس به خدا وصف کرده است(نگ:فصل‏ 27/15)،و برای بیان این مطلب داستانهایی چند از عشق زمینی و ناسوتی آورده است.

در کشور عشق کشته شدن عاشق به دست معشوق‏ عنوان معرفت است.گاهی مرگ یگانه فرصتی پیش‏ می‏آورد تا بتوان با معشوق در قلمرو او تماس پیدا کرد.

یکی از امیران ترک را پسری صاحب جمال بود که‏ تیر نیک می‏انداخت و هر پگاهی مشق تیراندازی‏ می‏کرد.یکی بر او عاشق شد اما راهی به معشوق‏ نمی‏یافت.با خود اندیشید که تا جان در بدن دارد نخواهد توانست راز عشق خود را با او بگوید پس بهتر آن است که دل بر هلاک نهد تا بلکه دم مرگ به‏ صحبتش نایل آید.آن ترک پریروی هر روز پگاه برای‏ تیراندازی به موضعی می‏رفت که در آن توده خاکی‏ برای هدف‏گیری بود.آن عاشق رفت و خود را در آن‏ توده خاکی پنهان ساخت.بامدادان جوان ماهروی آمد و تودهء خاک را هدف ساخت و تیری سخت از کمان‏ بگشاد.تیر بر سینه عاشق رسید و تودهء خاک را از خون‏ گلگون کرد.امیرزاده با دیدن رنگ خون به سوی او شتافت و گفت:چرا چنین کردی؟

«گفت از آن این کار کردم بر یقین‏ تا توام گویی چرا کردی چنین؟

کاشکی من صاحب صد جانمی‏ تا همه بر تیر تو افشانمی»

عطار در داستانی از محمود و ایاز انعکاس ضعیفی از این حکایت را بازگو می‏کند که با تملق درباری آمیخته‏ است:روزی بزرگان دربار در خدمت محمود بودند.شاه‏ رو به ایشان کرد و گفت:هر کدام از شما آرزویی از من‏ بخواهید.بزرگان هر یک آرزویی که از شهر و ملک و مال‏ و منصب داشتند بر زبان آوردند.چون نوبت به ایاز رسید،گفت:من آن خواهم که نشانهء تیر شاه باشم. مردمان او را سرزنش کردند که این چه آرزویی است؟ ایاز گفت:شما سرّ این آرزوی من ندانید،زیرا چون شاه‏ خواهد تیری بر نشانه زند چندین بار نشانه را در نظر می‏آورد،آنگاه تیر بر کمان می‏نهد.پس چون شاه نیک‏ در من نظر کند آن زخم تیر بر من دشوار ناید:

«شما آن زخم می‏بینید در راه‏ ولی من آن نظر می‏بینم از شاه»

(الهی نامه،136).

زنی بر شاهزاده‏ای زیباروی عاشق شد.روزها که‏ شاهزاده سوار اسب می‏شد،زن بیچاره مانند گوی در پیش اسبش می‏دوید و از چوب و زخم چاووشان و غلامان شاهزاده نمی‏هراسید.این قصه چنین فاش‏ شد که بر زبان مردم افتاد و همه از عشق او به شاهزاده‏ سخن گفتند.شاهزاده از این سر و صدا به جان آمد و از پدر خواست که او را از دست آن زن رهایی بخشد.شاه‏ در خشم شد و فرمود که تا آن زن را با موی سر به پای‏ اسب ببندند و اسب را بتازند تا تن او پاره پاره شود. روزی که بنا بود این کیفر به جا آورده شود همه در میدان گرد آمدند،زن خود را به پای شاه انداخت و از او خواست که یک آرزوی او را برآورد.شاه گفت:از چهار چیز نباید سخن گویی و آرزو کنی:از اینکه تو را ببخشم‏ و نکشم،از اینکه تو را از موی سر به پای اسب نبندم،از اینکه زمانی مهلت بخواهی،از اینکه نزد شاهزاده‏ بروی.زن گفت:من هیچ کدام را نمی‏خواهم.شاه از آرزویش پرسید،زن گفت:آرزوی من آن است که مرا از موی به پای اسب شاهزاده ببندی تا مرگ من از اسب‏ شاهزاده باشد نه اسب دیگر.شاه را از این سخن دل‏ نرم شد و بر او رحم آورد و او را به کاخ شاهزاده فرستاد (الهی نامه،48 تا 51).

مفلسی عاشق پادشاه مصر گردید.چون شاه را از عشق او خبر شد،او را پیش خود خواند و میان دو کار مخیّر کرد:یا شهر را ترک کند و به جای دیگر برود و یا آنکه کشته شود.مرد مفلس ترک شهر را برگزید ولی‏ شاه فرمود تا گردنش را بزنند.حاجبی گفت که او بی‏گناه است و مستحق مرگ نیست.شاه گفت:او عاشق راستین نبود.

«گر چنان بودی که بودی مرد کار سر بریدن کردی اینجا اختیار»

(منطق الطیر،20/3).

عاشق چلبی پیش از آن داستان عشق نامعقول‏ مصطفی آغای ینی چریان را به این پسرک نقل می‏کند. این عشق نامعقول در یک بزم شرابخواری به قیمت‏ جان آغای ینی چریان تمام شد،زیرا او در این بزم‏ شرابخواری از خواباندن شورش ینی چریان به سبب‏ مستی زیاد غفلت کرده و به دستور سلطان به قتل‏ رسیده بود.عاشق پاشا پس از نقل این واقعه حکایتی را نقل می‏کند که ما کوتاه شدهء آن را در اینجا می‏آوریم:

فردی بار دیگر یکی از عشاق خود را کشته بود.خود او این داستان را چنین نقل می‏کند:

من عاشقی داشتم که خود در شهر شهرت داشت و مردان زیادی با او دوست بودند،اما او ادبی ظریف وتربیتی عالی داشت،و با این همه ناشکیبا و گستاخ و ستوه‏آور بود.او به تماشای محض خرسند نبود.من اگر با شمع و شراب می‏خواستم تنها باشم،او می‏خواست‏ نفر چهارمی باشد؛روزها چون سایه به دنبال من و شبها تا بامدادان پیش من بر پای ایستاده بود.اگر او را از پنجره به بیرون می‏انداختم خود را مانند ماه از روزن‏ به درون می‏افکند.اگر مرا به جایی دعوت می‏کردند او هم ناخوانده می‏آمد؛اگر به جایی برای گردش می‏رفتم‏ او پیش از من در آنجا حاضر بود،روزی پیشش رفتم و او را سخت بزدم و سرش را خونین کردم و یک چشمش را درآوردم.اما او سوگند خورد که اگر تو نخواهی من با چشمان خود به جهان بنگرم آن چشم دیگرم را نیز می‏توانی در بیاوری و من باز چهار چشمی نگران تو خواهم بود و به هیچ زیباروی دیگر توجه نخواهم کرد. پس از آن به هر جا می‏نگریستم می‏دیدم که او نیز به‏ من می‏نگرد و باز به هر جا که می‏رفتم او نیز می‏آمد. پس از آن سوگندهای سخت یاد کرد که یا تو باید مرا بکشی و یا من تو را خواهم کشت!شبی در اتاق در بستهء خود خوابیده بودم که نیمه شب از خواب برخاستم و دیدم که با خنجری تیز بالای سر من ایستاده است، گویی با روشنی ماه از شیشهء پنجره به درون آمده بود. روزی صبح از خواب برخاستم و دیدم که با شمشیری‏ برهنه بر بالین من نشسته است و می‏خواهد مرا بکشد، گویی ستارهء بهرام از بام به زیر آمده است!دیدم که اگر من او را نکشم او مرا خواهد کشت.پس بر آن شدم‏ چنان که یک چشم او را در آورده بودم،خود او را از این‏ جهان به در کنم و به او فرصت ندهم که مرا از میان‏ بردارد.پس با او وعده گذاشتم که به ده شیخ سنان‏ واقع در حوالی استانبول برویم(عطایی این ده را «بابا نقاش»می‏نامد).او پیش از حرکت غسل کرد و لباسی سفید بر تن کرد و با هر یک از دوستان که‏ ملاقات کرد،خداحافظی نمود.او می‏رقصید و آواز می‏خواند و می‏گفت:«امروز روز جشن و سرور ماست!» هنگام پاییز بود(در اینجا وصف شاعرانه‏ای از منظرهء پاییزی می‏آید)و ما از روی تپه و دشت و دره گذشتیم و به موضعی رسیدیم به نام تکه پنیاری،جایی سبز و مصفا با درختان سرسبز تنومند که گویی مسکن‏ حضرت خضر است.در آخر این جایگاه خوش و خرم‏ چشمه‏ای بود که در پای آن دره‏ای عمیق واقع بود و ما هر دو به آنجا رفتیم.او حمایلی از گردن خود باز کرد و خنجری مرگبار بیرون کشید.پس به هزار و یک اسم‏ خدا چنان قسم‏هایی خورد که زمین از شدت آن نزدیک‏ بود به لرزه درآید،و گفت که اگر مرا نکشی تو را خواهم‏ کشت.پس دیدم که کشتن او نوعی دفاع از نفس است‏ و دست‏های او را بستم و به صورتش نگاه کردم و گریستم.او گفت:اگر مرا بکشی هم برای تو خوب‏ است و هم برای من،و یکی از ما باید آن دیگری را بکشد و آنگاه آن خنجر تیز را به من نشان داد.من آن‏ خنجر را برداشتم و گلویش را بریدم،و او در حالی که به‏ من می‏نگریست،جان داد.او در حالی که به شمشیر عشق کشته شده بود به آرزوی خود رسید.من کمی‏ گریه و ناله سر دادم،آنگاه او را با لباسهایش در شکافی‏ به خاک سپردم و به شهر بازگشتم و برای روحش فاتحهء بسیار خواندم.

چنان که در واپسین دم به من گفته بود دستارش را برداشتم و چون باز کردم در آن طوماری کاغذ با بیست‏ سکه طلای کامل عیار دیدم.در وصیت نامه‏ای که در طومار بود نوشته بود:اگر خواستی می‏توانی بعضی از این سکه‏ها را در مخارج خود صرف کنی،بعضی از آنها را باید در راه خدا صدقه برای روح من بدهی و بعضی را برای تهیهء حلوا خرج کنی و دوستان را بخوانی و در جمع دوستان با شراب به یاد من باشی و برای من دعا کنی و روح مرا شاد کنی!

گزارشگر احوال فردی می‏گوید که او پس از آن نزد شهاب الدین بیک کاتب ینی چریان رفت و او از آخرین‏دوران جمال و شکوفایی او بهره گرفت.فردی پس از مرگ شهاب الدین بیک دیگر روی خوشی ندید.زمانی‏ به تحصیل علم پرداخت و کلاه سربازی را به عمامهء طلاب بدل کرد.در آنجا هم توفیقی نیافت و به آغوش‏ افیون پناه جست.در این وضع بود که روزی‏ می‏خواست سوار اسب شود و پای در رکاب نهاد اما اجل دامنش را گرفت.عاشق‏کشی برای او برکتی‏ نداشت و در جوانی از دنیا رفت.

شاید این عاشق بوالهوس آمادهء کشته شدن در راه‏ معشوق چنان که ما دیدیم از روی اصول و قواعد عشق عمل نکرده است،اما در پرتو حکایت و شرح حال‏ او بسیاری از داستانهای مبالغه‏آمیز عطار به نظر باور نکردنی نمی‏آید.اما در صحنه‏ای که در آن عاشق‏ خیره به چهرهء معشوق می‏نگرد و او را به کشتن خود وا می‏دارد،با همهء خشونت روان بیماری‏اش شخص را به یاد پاسخی می‏اندازد که عین القضات به سؤال حلاج‏ داده است.حلاج پرسیده است که شوق و ابتهاج عاشق‏ کی به اوج خود می‏رسد؟و عین القضات در«لوایح» پاسخ داده است:وقتی که معشوق نطع برای کشتن‏ عاشق می‏گسترد و عاشق را برای کشتن آماده‏ می‏سازد.در اینجا عاشق که غرق مشاهدهء جمال‏ معشوق است،می‏گوید:او می‏آید تا مرا بکشد و من در زیبایی لمعان شمشیری که به دست اوست،خیره‏ شده‏ام.(لوایح،ورق 80 الف و ب).

لازم نیست که معشوق عاشقی را بی‏واسطه و مستقیم رنج دهد.رنج ممکن است در راه معشوق و به‏ خاطر عشق باشد.در بسیاری از حکایات معشوق این‏ گونه رنج را نشانهء عشق حقیقی می‏شمارد و آن را تصویب می‏کند.

روزی مجنون رخصت یافت که با لیلی با هم‏ بنشینند.لیلی رو به مجنون کرد و گفت:آنچه برای‏ من داری بیاور!مجنون گفت:من در عشق تو نقد عقل‏ را باخته‏ام،نه در جگر آبی دارم و نه در دیده خوابی.جز این جانی که دارم و آن را نیز نثار می‏کنم.لیلی گفت: این کافی نیست چیزی بیاور که دیدنی و محسوس‏ باشد.مجنون سوزنی را نشان داد و گفت:از مال دنیا جز این ندارم و آن نیز از آن است که خارهایی را که در بیابان‏ها در راه تو به پایم می‏خلد با آن در آرم.لیلی‏ گفت:اگر در عشق من صادق بودی به این سوزن‏ نیازمند نبودی.

«اگر در جستن چون من نگاری‏ شود در پایت ای شوریده خاری

به سوزن آن برون کردن روا نیست‏ و گر بیرون کنی،باری وفا نیست»

(الهی نامه،299 و 200).

عاشق راستین باید نحیف و پژمرده باشد و از وی جز پوست و استخوانی بر جای نمانده باشد؛آنچنان که در مینیاتورها مجنون را نشان می‏دهند.

جنید گوید:سرّی سقطی از من حاجتی خواست، چون برآورده شد نامه‏ای به دست من داد که در آن این‏ ابیات بود:

«و لما شکوت الحب قال کذبتنی‏ الست اری منک العظام کواسیا

و ما الحب حتی یلصق الجلد بالحشا و تخوس حتی لا تجیب المنادیا

و تضعف حتی لا یبقی لک الهوی‏ سوی مقلة تبکی بها و تناجیا»

(چون از عشق به او شکوه کردم گفت دروغ‏ می‏گویی،آیا استخوانهای تو پوشیده(از گوشت) نیست.عشق آن است که پوست به درون تن بچسبد و تو سخن نتوانی گفت و کسی را که تو را بخواند نتوانی‏ پاسخ گفت،و چنان ضعیف گردی که عشق جز دیدهء گریانی برای تو به جای نگذارد که تنها با آن بتوانی با معشوق راز گویی).

رنج را با فخر و مباهات تحمل می‏کنند،زیرا نوعی‏ فداکاری است که به معشوق نشان می‏دهند.برای‏ عاشق همین بس که معشوق از رنج او آگاه باشد.

چون مجنون در عشق لیلی بیقرار شد و کار به‏ سودایی و رسوایی کشید،پدر او را گفت که تو خود را چنان در عشق رسوا ساخته‏ای که کس دیگر به تو نان‏ نمی‏فروشد.مجنون گفت:آیا لیلی می‏داند که من این‏ همه رنج را در راه عشق او تحمل می‏کنم؟پدر گفت: می‏داند.مجنون گفت:این مرا تا روز رستاخیز بس‏ باشد.

در بعضی از نواحی آناتولی در ترکیه هنوز هم عادتی‏ هست که رسم قدیم دخترربایی(قیزقاچیرماق)را به یاد می‏آورد.اگر کسی دختری را از خانهء پدرش برباید به‏ مجازات زندان محکوم می‏گردد.اما اولیای دختر شکایت دارند که این امر در گناهکار تأثیر اندکی دارد، زیرا ارزش او را در چشم دختر بالا می‏برد.

در حکایت زیر آرزوی کیفر یافتن به خاطر معشوق به‏ حد حمق و ابلهی رسیده است:

مرد صاحب کمالی عاشق صاحب جمالی شد.اتفاق‏ را معشوق بیمار گردید و به سر حد مرگ نزدیک شد. چون عاشق این بشنید کاردی به دست گرفت و رفت‏ که معشوق را در بستر بیماری بکشد.مردمان ملامتش‏ کردند که این چه کاری است.گفت اگر من او را بکشم‏ در این جهان به قصاص او کشته می‏شوم و در آن جهان‏ در آتش دوزخ می‏سوزم و نام من به«کشته و سوختهء یار»معروف می‏گردد:

«پس بود اینجا و آنجا کام من‏ سوخته یا کشتهء او نام من»

ابن الجوزی گوید:شنیدم که در یکی از رباطهای‏ بغداد صوفی‏ای با امردی در یک اتاق زندگی می‏کرد. صوفیان او را به کاری شنیع متهم ساختند و میان آن دو جدایی انداختند.صوفی با کارد آن امرد را کشت.مرد صوفی را گرفتند و او به کشتن کودک اعتراف کرد او را پیش شرطه بردند؛آنگاه پدر کودک آمد و صوفی او را سوگند داد که وی را به خون پسرش بکشد.پدر او را بخشید و صوفی به قبر کودک رفت و آنجا بود و می‏گریست و پیوسته از جانب او به حج می‏رفت و ثواب‏ آن را به روح کودک اهدا می‏کرد.

شاعری برای کشتن معشوقه‏اش دلیل دیگری‏ می‏آورد:

«من می‏خواهم او را در راه عشق بکشم تا او در روز رستاخیز مدعی من باشد و در پل صراط مدتی با هم‏ بایستیم و چشمان من در گونه‏های او چریدن گیرند» (انوار الربیع،755).

تحمل استغناء و بی‏نیازی معشوق برای عاشق از تحمل هر جفا و آزار دیگر سخت‏تر است،زیرا معنی‏ استغنا آن است که هستی و نیستی عاشق و احوال و اعمال او در نظر معشوق چیزی نمی‏ارزد.(المحبة بذل‏ الجهود و الحبیب یفعل ما یشاء»(رسالهء قشیری،باب‏ المحبة).

یوسف در ارتباط با زلیخا نمونهء زیبایی به خود مغرور و تحقیر و بی‏اعتنایی به عشقی است که این زیبایی به‏ وجود آورده.ما در 25/1 دیدیم که او چگونه معشوقهء خود را که سخت مشتاق احوالش بود،با تازیانه زد.

یوسف همدانی گوید که روزی مردم با یوسف گفتند که این زن عاجز و ناتوان و پیر را که دل از او ربوده‏ای‏ می‏توانی تفقد کنی و دلش را به دست آوری.گفت:من‏ هرگز دل او را نبرده‏ام و نه از این کار خبر دارم:

«نه از دل بردن او هستم آگاه‏ نه هم جستم به قصد دلبری راه

مرا نه با دل او کار بوده است‏ نه در من هرگز این پندار بوده است»

(الهی نامه،116 و 117).

اما زلیخا نیز از دل خود آگاهی ندارد و نمی‏داند که‏ چرا و کجا دلش عاشق شد،او نیز مانند یوسف دل‏ ندارد(الهی نامه،117).عطار از اینجا این نتیجهءاندوهبار را می‏گیرد که انسان را برای چیزی مسؤول‏ شناخته‏اند که او خود در آن باره کاری از دستش‏ ساخته نیست.چوگان گوی را از شرق به غرب می‏راند، اما به او می‏گوید:مواظب باش تا در چاله نیفتی و اگر کج بروی تا ابد در آتش و چاه خواهی افتاد.

«چو سیر گوی بی‏چوگان نباشد گناه از گوی سرگردان نباشد»

ما در فصل 4/3 به این موضوع پرداخته‏ایم.

«خندهء گل گر چه در کارت کشد روز و شب در نالهء زارت کشد

در گذر از گل که گل هر نوبهار بر تو می‏خندد نه در تو شرم دار!»

(منطق الطیر،3/0)

حال آن درویش که بر دختر شاه عاشق شد نیز چنین‏ بود:

درویشی نگاهش بر دختر زیبای شاهی افتاد که از کنارش می‏گذشت.آن بیچاره چنان واله آن دختر گردید که نانی که در دست داشت،بیفتاد.دختر خنده‏ای کرد و تند در گذشت.درویش از خندهء آن دختر در خاک و خون افتاد و بیقراری کرد و هفت سال با سگان کوی دختر مقیم شد.بندگان و غلامان دختر چون از عشق او آگاه شدند خواستند او را بکشند.دختر در نهان درویش را بخواند و گفت اینها قصد کشتن تو را دارند و تو باید از اینجا فرار کنی که نمی‏توانی جفت من‏ باشی.گدا گفت می‏خواهم یک سؤال مرا جواب دهی، اگر من باید از اینجا بگریزم و می‏خواهند سر مرا ببرند چرا آن روز در رخ من خندیدی؟دختر گفت من در تو نخندیدم بلکه بر تو و ابلهی تو خندیدم.

«بر سرو ریش تو خندیدن رواست‏ لیک در روی تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود هر چه بود اصلا همه خود هیچ بود»

(منطق الطیر،3/1)

عطار در عشق به خدا از«استغنا»با اصرار تمام‏ سخن می‏راند(نگ:27/16).احمد غزالی نیز بارها از آن سخن گفته است.معشوق به عاشق می‏گوید که تو من باش،زیرا اگر فقط معشوق بر جای باشد نیاز از میان برود و آنچه بماند استغناست.در تقسیم صفات‏ متقابل میان عاشق و معشوق،استغنا سهم معشوق آمد (سوانح،فصل 42 و 44)،معشوق را از عشق نه سود است و نه زیان(فصل 41 و 62).

اما این استغنا که اینچنین عاشق را از حال و طبع‏ می‏اندازد،در لحظه‏ای دیگر محدود و ملایم می‏گردد: زیبایی نیازمند معشوق بودن است تا خود را دریابد و از خود لذت ببرد.

«چو معشوق آمد اندر نیکویی طاق‏ بلا شک عاشقی بایست مشتاق

اگر معشوق را عاشق نبودی‏ به معشوقی خود لایق نبودی

جمالی آنچنان در روز بازار ز شوق عاشقان آید پدیدار

چو معشوق است خود را عاشق‏انگیز بجز معشوق نبود عاشقی نیز»

(الهی نامه،124 و 125).

«دیدهء حسن از جمال خود بردوخته است که کمال‏ حسن خود را در نتواند یافت،الا در آینهء عشق عاشق، لا جرم از این روی جمال را عاشقی در باید تا معشوق از حسن خود در آینهء عشق و طلب عاشق قوت تواند خورد و این سرّی عظیم است و مفتاح بسیار اسرار است.پس‏ خود عاشق بر حسن معشوق از معشوق نزدیکتر است‏ که معشوق به واسطهء او قوت می‏خورد از حسن و جمال‏ خود...»(سوانح،فصل 13).

اما پیش از این سخن از گونهء دیگری آمده است:

«کرشمهء حسن دیگر است و کرشمهء معشوقی دیگر، کرشمهء حسن را روی در غیری نیست و از بیرون پیوندی‏نیست،اما کرشمهء معشوقی و غنج و دلال و ناز:آن‏ معنی از عاشق مددی دارد،بی او راست نیاید،لا جرم‏ اینجا بود که معشوق را عاشق درباید،نیکویی دیگر است و معشوقی دیگر»

«حکایت آن ملک که گلخن تابی بر وی عاشق بود و وزیر با او گفت.ملک می‏خواست که او را سیاست کند. وزیر گفت:تو به عدل معروفی،این لایق نبود که‏ سیاست کنی بر کاری که آن در اختیار نیاید.از اتفاق‏ راه گذر ملک بر گلخن آن گدا بود و او هر روز بر راه‏ نشسته بودی منتظر تا ملک کی برگذرد.و ملک‏ چون آنجا رسیدی کرشمهء معشوقی پیوند کرشمهء جوانی کردی.تا آن روز که ملک می‏آمد و او نشسته‏ نبود و ملک کرشمهء معشوقی در پیوسته بود،آن کرشمهء معشوقی را نظارهء نیاز عاشقی در بایست،چون نبود او برهنه بماند که محل قبول نیافت.بر ملک تغیری ظاهر گشت،وزیر زیرک بود به فراست آن را دریافت،خدمتی‏ بکرد و گفت ما گفتیم که او را سیاست کردن هیچ‏ معنی ندارد،که از او زیانی نیست،اکنون خود بدانستیم که نیاز او در می‏باید...»(سوانح،فصل‏ 11/1).

در آنجا گدا از مرگ رسته است،اما در جاهای دیگر عاشق از نیاز زیبارویان به اعجاب و تحسین و به‏ برانگیختن عشق کمتر سود برده است.

زنی زیبا به راهی می‏رفت،مردی چشمان او را دید و آن چشمان راهزن او گردید و بی‏تابانه به دنبالش راه‏ افتاد.زن پرسید که حال چیست و چرا به دنبالش راه‏ افتاده است؟مرد گفت:مرا چشمان رهزن تو به دنبالت می‏آورد.زن‏ نقاب از رویش به یکسو کرد و مرد از مشاهدهء جمال او از دست شد.زن سرانجام به خانهء خود رفت و عاشق بر در ایستاد و سرانجام سنگی به خانه انداخت.زن بیرون‏ آمد و گفت که ای شوریده سر از اینجا دور شو تا مردم‏ خانه سرت را بر باد ندهند.مرد گفت:اگر مرا نمی‏خواستی چرا نقاب از رویت گشودی؟

«گفت:الحق دوست می‏دارم بسی‏ اینکه دایم دوستم دارد کسی»

(مصیبت نامه،3/9؛نگ:منطق الطیر،3/1).

این بیت جواب عایشه بنت طلحة بن عبید الله را که‏ زنی زیبا بود،به یاد می‏آورد.عایشه صورت خود را نمی‏پوشاند و چون مصعب بن زبیر علت آن را از او پرسید،گفت:خداوند مرا زیبا آفریده است و من‏ می‏خواهم مردم آن را ببینند.به خدا که من عیبی‏ ندارم تا آن را بپوشانم.(زهر الاداب،1/231؛کیانی، ) tnempoleveD / P 3 جامی چه می‏گوید؟

«نکو رو تاب مستوری ندارد در ار بستی سر از روزن بر آرد»

(یوسف و زلیخا،23).

روزبهان بقلی شنید که«زنی دختر خود را نصیحت‏ می‏کرد که ای دختر حسن خود را با کس اظهار مکن‏ که خوار و بی‏اعتبار می‏گردد.شیخ گفت ای زن حسن‏ به آن راضی نیست که تنها و منفرد باشد،او همه آن‏ می‏خواهد که با عشق قرین باشد.حسن و عشق در ازل عهدی بسته‏اند که هرگز از هم جدا نباشند».

اندیشهء دیگری یک گام فراتر می‏رود و می‏گوید که‏ عشق در اصل از معشوق سر می‏زند.احمد غزالی به آیهء 54 از سورهء المائده

(یحبتهم و یحبونه)

تکیه می‏کند که فقط در پیوند با عشق الهی است و در اینجا فقط به‏ عنوان اشاره ذکر شده است.

یک شعر ترکی می‏گوید:

«عشق اودی اول دوشر معشوقه اوندان عاشقه‏ شمعی گور کیم یا نمادان یا ندر مادی پروانه‏نی»

(آتش عشق از معشوق به عاشق می‏افتد،چنان که‏ تا شمع نسوخت پروانه را نسوزانید.

عشق چنان جمال معشوق را تابناک نشان می‏دهد که عاشق نقص آن را در نمی‏یابد.

شرط پنجم آن است که دیدهء عاشق نقص معشوق را نبیند و همهء اندام معشوق در نظر عاشق زیبا نماید(آبی گمنام).

این مطلب را داستانی از یونان باستان می‏تواند تمثیل کند که صورت معنوی آن به طور مبهمی در مشرق زمین شناخته شده است.داستان یونانی همان‏ داستان لئاندر و هرو دو دلدادهء شیفته به هم است. (لئاندر از داردانل شبها شناکنان به دیدن معشوقه‏اش‏ می‏رفت که سرانجام هر دو جان باختند/مترجم). روایت شرقی این داستان در«سوانح»چنین آمده‏ است:

«چنان که آن مرد از نهر المعلی(جانب شرقی بغداد) آن زن را در کرخ(جانب غربی بغداد)دوست داشتی و هر شب در آب زدی و پیش او رفتی.چون یک شب‏ خالی بر رویش بدید،گفت که این خال از کجا آمد؟او گفت که این خال مادرزاد است،اما امشب تو در آب‏ منشین.چون در نشست بمرد از سرما،زیرا که با خود آمده بود اما خالی می‏دید.و این سرّی بزرگ است».

در روایتی که عطار از این داستان به نظم کشیده‏ است،نامی از دجله و مرگ عاشق نیامده است.

مردی عاشق زنی شد و نزدیک پنج سال در عشق او سر کرد.پس از چند سال عشق او رو به سردی گرایید. روزی در چشم آن زن به اندازهء سر ناخنی سپیدی دید و پرسید که این سپیدی از کی در چشم تو پیدا شده‏ است؟گفت:از آن روزی که عشق تو بر من به سردی‏ گرایید،و گر نه این سپیدی همیشه بود.

«چون تو را در عشق نقصان شد پدید عیب اندر چشم من زان شد پدید»

در چشم عاشق زشت زیبا نماید،زیرا او سراسر معشوق را دوست دارد نه جزئی از او را،

«هر آنکو یک جهت بیند جمالی‏ نباشد دیدن او را کمالی

بباید دید نیکی و بدی هم‏ مقامات خودی و بی‏خودی هم»

(الهی نامه،پیش از حکایت آینده).

نباید تنها به یک عضو معشوق نظر کرد،بلکه باید همه اندام او را در نظر آورد.

روزی محمود شنید که ایاز به گرمابه رفته است.خود را با شتاب به گرمابه رسانید و دید که فضای گرمابه از ایاز روشن است و از عکس صورت او در و دیوار حمام در رقص و تب و تاب است.محمود از مشاهدهء اندام او بی‏هوش بر زمین افتاد و ایاز بر بالینش آمد و گفت: شاها!تو را چه افتاد که چنین بر زمین افتادی و از خود بی‏خود شدی؟محمود گفت:تا کنون تنها رویت را می‏دیدم و از دیگر اندام تو بی‏خبر بودم،اکنون که از همهء اندام تو با خبر شدم از خود بی‏خبر شدم.

«چو یک یک بندت آمد دلنوازم‏ کنون من با کدامین عشق بازم؟

مرا از عشق رویت جان همی سوخت‏ کنون صد آتش دیگر برافروخت»

(الهی نامه،174).

عشق از معشوق تجاوز می‏کند و به هر چه با معشوق‏ به گونه‏ای پیوند دارد،بسط می‏یابد.

یکی از پیران گوید:اگر مؤمنی مؤمنی دیگر را دوست دارد سگ او را نیز دوست می‏دارد،و این‏ سخنی درست است؛زیرا این امر از مشاهدهء حالات‏ عاشق روشن می‏گردد و اشعار شعرا دلیل بر آن است، چنان که عاشق لباس معشوق را با خود نگاه می‏دارد و آن را همچون یادگاری حفظ می‏کند،حتی خانه و کوچه و محله و همسایگانش را دوست می‏دارد،آن سان‏ که مجنون گفته است:

«امر علی الدیار دیار لیلی‏ اقبل ذا الجدار و ذا الجدارا

و ما حب الدیار شعفن قلبی‏ و لکن حب من سکن الدیارا»

(بر خانه‏های لیلی می‏گذرم و این دیوار و آن دیوار را می‏بوسم،این خانه‏ها دل مرا آشفته نساخته‏اند،بلکه‏ آنکه در آن خانه‏ها نشسته است،مرا شیفته و آشفته‏ کرده است).

شواهد و تجربه نشان می‏دهد که عشق همچون‏ سیلی طغیان می‏کند و هر چه را که در اطراف معشوق‏ باشد فرا می‏گیرد.البته هر عشقی چنین نیست و عشق‏های ساده را طغیانی نباشد.این بسته به شدت‏ عشق و شدت طغیان اوست که تا کجاها پیش برود و به‏ هر چه کمترین پیوندی،هر چند دور،با دوست داشته‏ باشد برسد.

روزی مجنون به سگی تکه نانی داد،زیرا آن سگ از کوی لیلی گذشته بود.(نزهة العاشقین،18).

قبیله لیلی مجنون را به کوی او راه نمی‏دادند. مجنون از شبانی پوست گوسفندی گرفت و آن را بر سر افکند و از او درخواست که او را در میان‏ گوسفندان از کوی لیلی گذر دهد.

«سوی لیلی ران گله من در میان‏ تا ببینم روی لیلی یک زمان»

(منطق الطیر،39/2).

نام معشوق از حرمت و اعتبار خاصی برخوردار است.

کسی از مجنون شعری دربارهء لیلی خواست:او از شنیدن نام لیلی به خاک افتاد و گفت:نام لیلی را بار دیگر بگوی!زیرا همین که نام لیلی گفتی بس باشد و دیگر شعری و معنایی لازم نباشد.اگر درّ معنی و سخن‏ بسیار سفته باشی برابر با گفتن«لیلی»نباشد.

«چو نام و نعت لیلی باز گفتی‏ جهانی در جهانی راز گفتی»

اگر کسی نزد مجنون نام لیلی بر زبان می‏راند،او عقل خود را باز می‏یافت.

«و گر جز نام لیلی یاد کردی‏ شدی دیوانه و فریاد کردی»

(الهی نامه،122 و 123).

دست دزدی را بریدند و او آن دست بریده را با دست‏ دیگر برداشت و رو به راه نهاد.یکی از او پرسید که این‏ دست را به کجا می‏بری و با آن چه خواهی کرد؟او گفت:من نام معشوقه‏ام را بر آن نقش کرده‏ام و آن را با خودم خواهم داشت.

«ز دستم گر چه قسمی جز الم نیست‏ چو بر دست است نام دوست غم نیست»

(الهی نامه،134).

اگر همهء حواس و احساسات به چیزی معطوف گردد دقت و ظرافت احساس به آن چیز را بالا می‏برد و میان‏ عاشق و معشوق پیوندی سرّی برقرار می‏سازد.عاشق‏ بی‏آنکه معشوق را ببیند وجود او را حس می‏کند.

ایاز را از چشم زخم زخم چشمی رسید و از درد دیده‏ به بستر بیماری افتاد و پس از ده روز درد چنان شدت‏ گرفت که بی‏هوش و بی‏خویشتن گردید.محمود را خبر شد و به عیادت نزد او رفت،اما انگشت بر لب نهاد و بیمار داران را یادآور شد که مبادا خبر آمدن او را به ایاز بدهند.چون بنشست،ایاز ناگهان به هوش آمد و از جای برجست و نشست.به او گفتند تو که بی‏هوش و بی‏خویشتن افتاده بودی چگونه از آمدن محمود آگاه‏ شدی؟

«چنین گفت او که چه حاجت شنیدن؟ ندارم احتیاجی هم به دیدن

چو بوی او ز جان خود شنودم‏ شدم زنده اگر چه مرده بودم»

(الهی نامه،321-322).

چون خبر مرگ لیلی را به مجنون رسانیدند،او به‏سوی قبلهء لیلی شتافت.چون آنجا رسید یکی پرسید: می‏خواهی گور او را نشانت بدهم؟گفت:حاجت‏ نیست،زیرا من بوی لیلی و خاک او را می‏شناسم،پس:

«خاک می‏بویید و در ره می‏شتافت‏ تا که گور لیلی آخر باز یافت

ماتم آن ماه را تاوان بداد ساعتی بی‏خود شد آخر جان بداد»

(مصیبت نامه،30/7).

نتیجهء پر شدن فضای سینه از دوست و شعور از مشاهدهء محبوب آن است که عاشق هر جا بنگرد جز معشوق نبیند.

آنکه باطنش مجموع بود،معشوق را در هر چیز ببیند و آواز او را از هر کجا بشنود(ابن الدباغ 25 الف).

این حالات در عرفان حقیقی به درجهء کمال می‏رسد و در عشق مجازی مثال آن مجنون است که دیوانه از عشق بود.

پیش از این(23/11)دیدیم که چگونه مجنون در راه خاک می‏بیخت و در آن خاکبیزی لیلی را می‏جست.

ابن الدباغ از حکایت مشهور مجنون یاد می‏کند که‏ چگونه آهویی را که به لیلی می‏مانست آزاد ساخت، یعنی از صیاد خرید و رها کرد.(28 ب).احمد غزالی‏ این حکایت را مثال برای آن می‏آورد که عاشق هر چه‏ شبیه دوست بیند آن را دوست پندارد.ولی این حال را «بدایت عشق»می‏خواند(سوانح،فصل 23/1).

عطار اشعار مذکور مجنون را که در قسمت 14 این‏ فصل یاد کردیم به صورت حکایتی به نظم درآورده است‏ که در آن می‏گوید:مجنون در کوی لیلی رفت و هر چه‏ از در و دیوار و خانه می‏دید می‏بوسید و می‏خروشید و چون علت پرسیدند گفت:

«من ندیدم در میان کوی او بر در و دیوار الا روی او

چون همه لیلی بود در کوی او کوی لیلی نبودم جز روی او»

(مصیبت نامه،10/4).

سراج اشعار مذکور مجنون را نقل می‏کند و پیش از آن می‏گوید:

اگر بر درون و دل عاشق یاد معشوق مستولی گردد همهء احوال خویش را به صفات محبوب وصف می‏کند؛ چنان که مجنون بنی عامر اگر به دد و دام می‏نگریست، می‏گفت:لیلی!و اگر به کوه می‏نگریست می‏گفت: لیلی!و اگر مردم را می‏دید می‏گفت:لیلی!و حتی اگر از نام و احوالش می‏پرسیدند می‏گفت:لیلی!

در حقیقت قدیم‏ترین گزارش‏ها از مجنون حکایت‏ دارد از اینکه فقط با نام لیلی می‏شد با او ارتباط برقرار کرد و فقط هنگامی که از لیلی سخن می‏گفت: سخنش مربوط و منسجم بود.و همه روح آشفته او محدود به تصور لیلی بود.

در سخنان پایانی موضع مذکور در کتاب«اللمع» مایهء دیگری از روان‏شناسی عشق دیده می‏شود:یکی‏ شدن یا اتحاد عاشق با معشوق.خود را به طور کامل با معشوق یکی دانستن تنها راه اتحاد با معشوق است.

جنید این قول را به سری سقطی نسبت داده است: هرگز دو دوست به حقیقت دوستی نرسند،مگر آنگاه‏ که یکی در پاسخ خطاب دیگری گوید:«ای من!»

در این موضوع بارها به دو بیت استناد شده که گاهی‏ بدون نام گوینده است و گاهی به مجنون و گاه به حلاج‏ نسبت داده شده است.سراج تصریح می‏کند که این دو بیت را شاعر برای مخلوقی مانند خود سروده است، یعنی در عشق ناسوتی،نه ملکوتی:

«انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا

نحن روحان معا فی جسد فاذا البصر تنی ابصرتنا»

و نظیر آن:

«یا منیة المتمنی‏ افنیتنی بک عنی

ادنیتنی منک حتی‏ ظننت انک انی»

(ای آرزوی آرزومندان!تو با هستی خود مرا از من‏ نابود ساختی!و مرا چنان به خود نزدیک ساختی که‏ پنداشتم تو منی!)و ثعالبی دربارهء ابو سلیمان خطابی‏ (متوفی 388/990)گفته است:

«ابا سلیمان سرفی الارض او فأقم‏ فانت عندی دنا مثواک او شرطنا

ما انت غیری فاخشی ان تفارقنی‏ فدیت روحک بل روحی فانت انا»

(ای ابو سلیمان!خواه در روی زمین بگردی یا بایستی،برای من یکی است؛زیرا تو همواره پیش من‏ هستی چه دور باشی چه نزدیک؛تو جز من نیستی که‏ از جدایی تو بترسم.من برخی جانت باشم بلکه برخی‏ جان خود باشم،زیرا تو منی!).

کلاباذی در«بحر المعانی»از این جلوهء عشق سخن‏ گفته است:

آنگاه که پیوند استوار و دوستی بر پای گردد و چیزی‏ آن را کدر نسازد،آنچه یکی از این دو می‏کند همان‏ است که آن دیگری می‏کند و صفات هر یک همان‏ صفات دیگری شود.به دنبال آن،همان دو بیت شعر که صوفیان در این معنی بر زبان آرند،آمده است. (نسخه خطی فاتح 397 ورق 181 الف).

احمد غزالی در فصل دوم«سوانح»شرح می‏دهد که‏ چگونه عاشق برای مشاهدهء ذات خود به معشوق‏ می‏نگرد و برای دیدن خود باید به دیدن معشوق برود و در اینجا دو بیتی را که پیش از این آورده‏ایم می‏آورد،اما بر مصراع نحن روحان حللنا بدنا»اعتراض می‏کند و می‏گوید در این مصراع از«دویی»سخن رفته است و حال آنکه چیزی جز یکی نیست.آنگاه این رباعی‏ فارسی را نقل می‏کند:

«گفتم صنما مگر که جانان منی‏ اکنون که همی نگه کنم جان منی

مرتد گردم گر تو ز من برگردی‏ ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی»

در فصل چهاردهم«سوانح»از قول معشوق از عاشق‏ یگانگی می‏خواهد:

«معشوق با عاشق گفت:بیا تو من گرد!که اگر من تو گردم آنگاه معشوق درباید و در عاشق بیفزاید و نیاز و دربایست زیادت شود؛و چون تو من گردی در معشوق‏ افزاید،همه معشوق بود عاشق نی،همه ناز بود نیاز نی، همه یافت بود در بایست نی،همه توانگری بود و درویشی نی،همه چاره بود و بیچارگی نی»(ص 31) در فصل سیزدهم گوید:

«اینجا که عاشق معشوق را از او اوتر بود،عجایب‏ علایق پیوند تمهید افتد،به شرط بی‏پیوندی عاشق با خود،تا به جایی رسد که اعتقاد کند عاشق که معشوق‏ خود اوست،و اگر در عین راندگی و فراق و ناخواست‏ بود بپندارد که ناگذران است و معشوق خود اوست»(ص 30).

ابن الدباغ مسألهء وحدت عاشق با معشوق را در پیوند با عقیده افلاطون دربارهء مناسبت ازلی و هماهنگی‏ اولیه میان عاشق و معشوق(المناسبة القدیمة و المناسبة بالفطرة الاولی)تفسیر می‏کند که در کتب‏ نظری عشق شرح داده شده است(القیان،جاحظ 68 تا 90)و یکی از علل و اسباب عشق بیان چگونگی‏ مناسبت عشقی،که در یافتنش دشوار است،ذکر شده‏ و یکی از آنها اسطورهء افلاطونی است دربارهء کروی‏ شکل بودن انسان‏های اولیه(در رسالهء noisopyS ).

خداوند ارواح مردم را به شکل کره مدور آفرید و بعد آنها را به دو نیم کرد و به هر نیمی جسدی داد.اگر جسدی نیمهء دیگر خود را در این جهان باز یابد میان آن‏ دو عشق پدید آید.

ابن الدباغ پس از آنکه وحدت ازلی جوهری ارواح را ذکر می‏کند که فقط در تجسد میانشان جدایی می‏افتد (مانند انعکاس صورت واحد در آیینه‏های گوناگون) چنین می‏گوید:

پس از این پیوند عشق نفسی به نفسی دیگر ظاهر می‏شود و نفس یا جان عاشق می‏پندارد که خود عین‏ معشوق است و اگر معشوق را دریابد خود را دریافته‏ است؛و معنی اتحاد همین است.(ورق م الف).

و اندکی بعد گوید:

پس اتحاد یا وحدت عشق دو نفس وحدت خود آنهاست.و این بدان معنی است که پیوند میان دو نفس‏ چنان تنگ است که در ضمیر عاشق نمی‏گنجد که او جز معشوق است و بلکه می‏پندارد که عین اوست.با ورود این وحدت،جدایی که مایهء رنج نفوس است زایل‏ می‏گردد(ورق 6 الف).

یکی از علایم این وحدت و عینیت آن است که عاشق‏ و معشوق هر دو مانند هم می‏اندیشند و سخن‏ می‏گویند و اگر یکی بیمار گردد آن دیگری نیز بیمار شود.

از نشانه‏های عشق آن است که برای هر دو یعنی‏ عاشق و معشوق یک حادثه همزمان روی دهد،به ویژه‏ اگر عشق بر پایهء«مشاکلت»و«مناسبت»باشد.بارها شده است که معشوق چیزی گفته و یا خواسته است‏ بگوید که عاشق نیز همان را گفته یا خواسته است‏ بگوید؛و بارها اتفاق افتاده است که عاشق بیمار گشته‏ برای آنکه معشوقش بیمار شده است.این معنی بارها بر سلطان الملک الناصر احمد و معشوق او شهیب‏ اتفاق افتاده هنگامی که در کرک بوده است.هنگامی‏ که معشوقش بیمار می‏شد او نیز بیمار می‏گردید و هنگامی که معشوق سلامت خود را باز می‏یافت،او نیز سالم می‏شد.این معنی را کسی با من گفت که مدت‏ درازی در خدمت او بوده است و من در سخن او شکی‏ ندارم.(دیوان الصباته،9/16).

نظیر این حکایت را از ابو نواس شاعر مشهور نقل‏ کرده‏اند که چون معشوقه‏اش چنان بیمار شد،او نیز بیمار گردید بی که از بیماری‏اش آگاه باشد و چون‏ بهبود یافت،او نیز به صحت خود بازگشت.

حکایت دیگری در کتاب«ذم الهوی»تألیف ابن‏ الجوزی آمده است.

احمد بن محمد الغنوی گوید:آن گاه که به کوفه رفتم‏ در آنجا بعضی از ظرفا،به دیدن من آمدند و گفتند: اینجا دو جوان هستند که یکدیگر را دوست دارند و یکی از ایشان بیمار است و ما می‏خواهیم به دیدنش‏ برویم.با هم راه افتادیم و آنان به عیادت بیمار می‏رفتند و من نیز به دیدن آن یکی که سالم بود رفتم.چون به آن‏ خانه رسیدیم جوانی را دیدیم که‏ در بستر بیماری دراز کشیده بود و جوان‏ دیگری که به آن بستر تکیه داده بود،مگس‏ها را از روی‏ آن دیگری می‏راند و به صورت او می‏نگریست.چون ما را دید برای ما جا باز کرد چنان که توانستیم به پهلوی‏ دوستش برسیم.کسانی که با من بودند به دور بیمار نشستند و من رو به روی جوان سالم نشستم.هر گاه‏ بیمار آهی می‏کشید این یکی نیز آه می‏کشید و چون‏ بیمار می‏گفت«آخ پایم!»،این یکی نیز می‏گفت«آخ‏ پایم!»و چون آن یکی می‏گفت:«آخ دستم!»،این یکی‏ نیز همان را می‏گفت،تا آنکه یاران من گفتند:«بیمار جان داد،خدا رحمتش کند!»آنگاه همراهان من چانهء بیمار را بستند و من نیز چانهء این یکی را(که جان داده‏ بود)بستم و ما تا هر دو را به خاک نسپردیم به‏ خانه‏های خود باز نگشتیم.

عطار نیز با قصه‏ای از محمود و ایاز به این موضوع‏ پرداخته است:

محمود را بیماری‏ای رسید که سه شب و روز ملازم‏ بستر گردید و از جای نجنبید.ایاز نیز همین سه شب و روز بی‏هوش بود.روز چهارم که محمود به هوش آمدایاز نیز باز هوش آمد.شاه چون چشم باز کرد ایاز را در کنار خود دید و گفت:کی اینجا آمدی؟ایاز پاسخ داد که همین ساعت آمدم.وزیر گفت:او سه شبانروز در کنار بالین شاه بی‏هوش افتاده بود و اینکه می‏گوید «اکنون آمدم»سخنی است دروغ.محمود پرسید که‏ چرا دروغ گفتی؟ایاز گفت:من دروغ نگفته‏ام،چون‏ هستی من هستی شاه است.بی‏خودی او بی‏خود شدن من است و اینکه گفتم:هم اکنون آمدم،یعنی‏ همچون تو هم اکنون به هوش آمدم.

«از سر خویشم وجود خاص نیست‏ این سخن جز از سر اخلاص نیست

شاه چون بی‏خود شود بی‏خود شوم‏ چون به خود باز آمد او با خود شوم

بنده دایم از تو موجود است و بس‏ خود که باشد بنده محمود است و بس»

(مصیبت نامه،31/4).

(در اینجا وحدت وجود عرفانی در لباس رمز و تمثیل‏ آمده است).

در همین معنی حکایتی از شبلی نقل می‏کنند:

شبلی گوید:دو دوست سوار کشتی شدند،یکی از ایشان به دریا افتاد و در آب فرو رفت.آن دیگری نیز خود را در دریا انداخت.غواصان به دریا رفتند و هر دو را سالم بیرون آوردند.آنکه به دریا افتاده بود گفت:من‏ به دریا افتادم،تو چرا خود را به دریا افگندی؟گفت: من با وجود تو از خویش غایب بودم و پنداشتم که من تو هستم.

ابن تیمیه گوید که صوفیان در این باب شعر صاحب‏ بن عباد را نقل می‏کنند:

«رق الزجاج و رقت الخمر و تشا کلا فتشابه الامر

فکانه خمر و لا قدح‏ و کانها قدح و لا خمر»

عطار جهش در آب دریا را تمثیلی برای وحدت با خدا می‏آورد.(منطق الطیر،42/4).

نمونه و مثال عاشقی که ضمیرش از معشوق مالامال‏ باشد و خود را با او یکی پندارد،باز مجنون است.به‏ ظاهر نخستین کسی که او را نمونهء این احساس‏ دانسته است،شبلی است:

«اما اینکه یکی به دوستش می‏گوید:من تو هستم و تو منی،معنای آن همان است که شبلی بدان اشاره‏ کرده است که در یکی از مجالس وعظ خود می‏گفت: «ای مردم!این مجنون بنی عامر است که اگر از او از لیلی می‏پرسیدند،می‏گفت:من لیلی هستم!...»

این حکایات به روایات گوناگون و با شاخ و برگ نقل‏ شده است.

ناقلان در حضور مجنون از لیلی سخن می‏گفتند. مجنون در خشم شد و گفت:من و لیلی از یکدیگر جدا نشده‏ایم،من و او یکی هستیم؛پس چگونه کسی خود را فراموش کند؟درست نیست که در حضور کسی‏ چنان سخن گویند که گویی غایب است،زیرا در این‏ صورت می‏پندارند که جدایی در میان است،ولی این‏ غیر ممکن است(ابن الدباغ،27 ب)

یکی از مجنون پرسید که لیلی را چقدر دوست‏ داری؟گفت:سوگند به عرش و کرسی،اگر او را دوست‏ داشته باشم!دوستش با شگفتی پرسید:پس این همه‏ شعر گفتنها و نخوردن‏ها و نخوابیدن‏ها و به خاک و خون نشستن‏ها چیست؟مجنون گفت:آن گذشت، اکنون ما یک تن بیش نیستیم.

«دویی برخاست اکنون از میانه‏ همه لیلی است مجنون بر کرانه»

(الهی نامه،360 و 361)

مجنون بیمار شد و طبیب گفت که باید رگ بزنی تا خون زاید بیرون رود.چون بازوی مجنون را بست و خواست تا نیشتر بر رگ فرو کند،مجنون فریاد برآورد و گفت:مزدت را بگیر و دست از رگ زدن بردار.طبیب‏ گفت:تو که از وحش نمی‏ترسی و با شیر و گرگ‏ همنشینی چگونه از نیشتر رگزنی وحشت داری؟

«گفت مجنون من نمی‏ترسم ز نیش‏ صبر من از کوه سنگین هست بیش

لیک از لیلی وجود من پر است‏ این صدف پر از صفات آن در است

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی‏ نیش را ناگاه بر لیلی زنی»

مجنون چون از عشق لیلی بی‏قرار شد شب و روز در کوی لیلی می‏گشت.لیلی چون این بشنید،گفت:در کوی و برزن گشتن کار عاشقان نیست.پس از آن‏ مجنون رو به صحرا نهاد و باز لیلی گفت در بیابانها گشتن از عشق دور بود.پس از آن در خاک و خون‏ می‏خوابید و باز لیلی گفت که خواب کار عاشقان‏ نیست.عاقبت وجود مجنون در لیلی محو شد و هر جا می‏نشست و بر می‏خاست همه لیلی می‏گفت:

«این خبر گفتند با لیلی مگر گفت اکنون عشقش آمد کارگر

عشق در خود محو خواهد هر که هست‏ ورنه نتوان برد سوی عشق دست

تا بود یک ذره از هستی به جای‏ کفر باشد گر نهی در عشق پای»

موازی این حکایت در مثنوی قصهء آن عاشق دو دل‏ است(25/4 این کتاب):

یکی در خانهء یارش را بزد.آواز آمد که کیستی؟ گفت:منم.معشوق گفت:برو که هنوز خامی!عاشق‏ برگشت و سالی در سیر و سفر بود تا که پخته شد و باز آمد و باز در خانهء معشوق را بزد.یارش از درون بانگ زد که کیستی؟گفت:تویی!

«گفت اکنون چون منی ای من در آ نیست گنجایی دو من را در سرا»

(مثنوی 1/3055 و بعد).

مجنون شبی در خواب لیلی را دید و دست در دامنش زد.چون بیدار شد دید که دست در دامن‏ خودش زده است،یعنی دامن خود را به دست گرفته.

روایت دیگر:

عاشقی در خواب گوش معشوق را بگرفت و چون‏ بیدار شد دید که دست در گوش خود دارد. (جوهر الذات،ورق 158 ب)عطار هم در حکایات‏ محمود و ایاز این موضوع را به میان آورده است.

محمود و ایاز چوگان بازی می‏کردند،در پایان بازی‏ محمود از ایاز پرسید:تو بهتر بازی می‏کنی یا من؟ایاز گفت:شاه خود بگوید.محمود یکی از تماشاگران را خواند و پرسید که کدام یک از ما بهتر بازی می‏کردیم؟ آن تماشاگر صاحبنظر بود و در پاسخ گفت:چشمم کور بادا اگر من دو تن می‏دیده‏ام!زیرا تا به شاه‏ می‏نگریستم سر تا پا ایاز بود و تا به ایاز می‏نگریستم سر تا پا شاه بود.

«چون سخن شایسته گفت آن مرد راه‏ گوهر بازو در او انداخت شاه»

(مصیبت نامه،28/2).

این حکایت اتحاد عارف را با معشوق الهی به صورت‏ رمز و تمثیل بیان می‏دارد.

مایهء حکایت آینده نیز با این موضوع در پیوند است‏ که آمیخته با تعارفات درباری ماهرانه است،چنان که‏ شایستهء شخصی مانند ایاز است:ایاز بامدادی پیش‏ محمود رفت و محمود او را در نهایت جمال و زیبایی‏اش یافت.پس پرسید ای ایاز تو نیکوتری یا من؟ایاز گفت:من نیکوترم.شاه گفت آینه بیار تا بنگریم.ایاز گفت:آینه کژبین است و از کژبین راست‏ بینی نباید،سلطان گفت:پس از که پرسیم؟ایاز گفت: در آینهء دل باید دید.سلطان گفت:اکنون در آینهء دلت‏ بنگر!ایاز پس از چندی سر برآورد و گفت:دلم می‏گوید که من نیکوترم.شاه پرسید:دلیلش چیست؟ایاز گفت:

چون نیک بنگریستم«من»در میان نبودم هر چه بود شاه بود:

«چون همه شاه مظفر آمدم‏ لاجرم بی‏شک نکوتر آمدم»

(مصیبت نامه،8/9).

در حقیقت سلطان محمود به غایت زشترو بود. (سیاست نامه،فصل 7).

چون شمس تبریزی ناپیدا شد،جلال الدین رومی‏ خود را عین او دید و تخلص او را در اشعار خود به کار برد.

چنان که در بالا دیدیم در نظر بسیاری از صاحبنظران عشق احساس اتحاد عاشق با معشوق با نظر افلاطونی پیوستگی و عدم انقطاع ارواح دلدادگان‏ و عشاق در پیوند است.عرفا برای همین معنی کلمهء «فنا»را به کار می‏برند.پایین‏ترین درجهء اخلاقی فنا نفی خودخواهی و صرفنظر از لوازم خودی و تسلیم‏ ارادهء خود به ارادهء معشوق است.مرحلهء بعدی ناپدید شدن صفات عاشق و جایگزین شدن صفات معشوق به‏ جای آن است،چنان که جنید در تعریف محبت گفت: «دخول صفات المحبوب علی البدل من صفات الحب» («اللمع»59)و حلاج گفت:«قیامک مع تحبک بخلع‏ اوصافک»(رسالهء قشیری،باب المحبه).

از اینجا فقط یک گام تا ناپدید شدن احساس منیت و شعور شخصیت می‏ماند،و جنید نیز همین معنی را در یک شعر مکالمه‏ای میان خود و معشوقش بیان کرده و گفته است:

«اذا قلت ما اذنبت قالت مجیبه‏ وجودک ذنب لا قاس به ذنب»

ما می‏توانیم پاسخ معشوق را نیز چنان پنداریم که او هم مرگ جسمانی معشوق را می‏خواهد.از سوی دیگر، مرگ جسمانی به معنی بالاترین مرحلهء فناست.

و به همین معنی است تصویر شاعرانه مشهور شمع و پروانه که پروانه در یک لحظه جزء شعلهء شمع می‏گردد و در این مرگ وحدت عشقی مطلوب خود را در می‏یابد.

«یک نفس او(پروانه)معشوق خود(شمع)گردد، کمال او این است و آن همه پرواز و طواف کردن او برای‏ این نفس است.تا کی بود که این بود.و پیش از این‏ بیان کرده بودیم که حقیقت وصال این است.یک‏ ساعت صفت آتشی او را میزبانی کند و زود به در خاکستری بیرونش کند...»(سوانح،فصل 60).

اما به طور کلی معنی فنا فقط تغییر در شعور منیت‏ است.دربارهء شعور به جزئیات این حالات مختلط نباید با صوفیان و عشاق عرفانی مجادله کرد.اگر قدری‏ دقیق‏تر باشیم،مجنون نباید بگوید که«من لیلی‏ هستم»،زیرا او در این صورت به هستی خود شعور دارد،و در لحظاتی به«فنا»ی محض می‏رسد که جز «لیلی»نگوید،و عاشق نباید مانند جنید بگوید که«ای‏ من»!بلکه باید به خود بگوید«ای تو!»یا«ای او»!این‏ در عشق عامیانه مهم نیست،بلکه در عشق الهی است‏ که فنای در الوهیت به معنی«من خدایم!»می‏باشد.و در آن صورت آن را می‏تواند«ارتداد»هم بخواند.

چنان که خواهیم دید،در این احوال تشبیهات و استعاراتی به کار می‏برد که حلول هستی فردی عاشق‏ عرفانی را در معشوقی که کلیت و انبساط یافته است، شرح می‏دهد.مانند قطرات آب که در دریا مستهلک‏ می‏شوند و یا اگر در محیط انسانی باقی ماند:عاشق‏ تار مویی از زلف معشوق می‏گردد.(نگ:سوانح، 19/4).

«یک شبی معشوق طوسی بحر راز با مریدی گفت دایم می‏گداز

تا چو اندر عشق بگدازی تمام‏ پس شوی از ضعف چون مویی مدام»

(منطق الطیر،44/1).

«گرم باید مرد عاشق در هلاک‏ محو باید گشت در معشوق پاک

در ره معشوق خود شو بی‏نشان‏ تا همه معشوق باشی جاودان»

پس از این،بیان یک حکایت به واقع مبالغه آمیز:

محمود وقتی به دنبال شکاری می‏تاخت و شکار از او می‏گریخت،ایاز از این منظره به گریه افتاد و شاه سبب‏ گریه‏اش را پرسید.گفت برای آن می‏گریم که چرا به‏ دنبال چیزی می‏تازی که از تو می‏گریزد.شاه گفت من‏ برای آن پشت سرش می‏تازم که بگیرمش.ایاز گفت: رشگ من یک بر هزار شد از اینکه چرا او را می‏گیری و مرا نمی‏گیری.گفت اگر من او را بگیرم خواهم کشت.ایاز گفت اینک‏ رشک من صد هزار بار بیشتر شد که چرا مرا نمی‏کشی.شاه‏ گفت:کشتن من او را برای خوردن اوست.گفت در اینجا رشگ من از اندازه گذشت که چرا مرا نمی‏خوری. شاه گفت:اگر تو را بخورم محمود فانی می‏کردی.

«گفت لا و الله اگر شاه جهان‏ قوت خود سازد ازین شوریده جان

گر کنون هستم غلامی ناکسم‏ آن زمان محمود گردم این بسم»

(مصیبت نامه،39/6).

یک حکایت رمزی خالص:

ایاز در خواب بود که شاه به بالینش آمد و بر دو رخسارش بوسه زد و پاهایش بمالید.چون ایاز از خواب‏ بیدار شد،شاه گفت:چون به خود باز آمدی،من رفتم. در آن ساعت که بی‏هوش بودی من به جایت بودم و اکنون که با خویش آمدی من نیستم.

«چو با خویش آمدی محبوب گم شد چو تو طالب شدی مطلوب گم شد»

(الهی نامه،103؛نگ:28/7).

دو حکایت که در زیر می‏آیند با یکدیگر شبیه هستند: بامدادی ایاز پیش شاه آمد با چهره‏ای زرد مانند کاه‏ که نه طراوتی در رخسار داشت و نه حلاوتی در گفتار. شاه پرسید که حال چیست؟ایاز گفت:این همه مردم‏ که اینجا هستند حجابند و من سخن نتوانم گفت:شاه‏ فرمود تا مردم همه آنجا را ترک گویند.چون همگان‏ رفتند،شاه گفت:اکنون بگو که حال چیست؟ایاز گفت:اکنون من حجاب خویش هستم.

«تا که می‏ماند ز من یک موی باز نیست روی آنکه بتوان گفت راز

چون نمانم من،تو مانی جمله پاک‏ راز من آنگه برون جوشد ز خاک»

(مصیبت نامه،20/4)

سلطان محمود سپاه خود را عرض می‏داد و با ایاز و وزیر خود حسن بر بالایی ایستاده حرکت سپاهیان و فیلان بی‏شمار خود را تماشا می‏کرد.در میان عرض‏ شاه روی به ایاز کرد و گفت:این همه سپاه و فیل از آن‏ توست و تو سلطان منی.اما ایاز فارغ از سخن شاه‏ جوابی نگفت و خدمت و سپاسی نکرد.وزیر از این کار ایاز آشفته شد و گفت:ای غلام!شاه این همه حرمت به‏ تو کرد،تو چرا بی‏حرمت هم چنان ایستاده‏ای؟ایاز گفت:این پرسش تو را دو جواب است:اگر من شاه را به پاس این حرمت خدمت می‏کردم و به خاک‏ می‏افتادم،خود را در برابر شاه می‏آوردم و عرض وجود می‏کردم.اما من کسی نیستم که خود را در برابر شاه‏ قرار دهم.بنده و تشریف هر دو آن اوست و فرمان فرمان او.

«من در این معرض کجا آیم پدید من که باشم یا چرا آیم پدید»

چون وزیر این سخن بشنید او را آفرین گفت و انصاف‏ داد که ایاز لایق هر گونه انعام شاه است.آنگاه از پاسخ‏ دوم پرسید،ایاز گفت:این پاسخ میان من و شاه است و تو محرم آن نیستی.شاه وزیر را پایین فرستاد و از ایاز پاسخ دوم را خواست.ایاز گفت:شاه همچون آفتاب‏ است که اگر بر من نظر اندازد من مانند سایه محو شوم‏ و فانی گردم:

«چون نمی‏ماند ز من نام وجود چون به خدمت پیش افتم در سجود؟

سایه‏ای کو گم شود در آفتاب‏ زو کی آید خدمتی در هیچ باب؟

هست ایازت سایه‏ای در کوی تو گم شده در آفتاب روی تو»

(منطق الطیر،42/3 و نگ:28/7).

سعدی در«بوستان»حکایتی را نقل می‏کند که به‏ این موضوع مربوط است و شاید به حقیقت نزدیکتر:

گدازاده‏ای با پادشاهزاده‏ای نظر داشت و در عشق او سودای خام می‏پخت و همواره دور و بر او می‏گردید. اطرافیان شاهزاده از عشق او خبر یافتند و به او گفتند که دیگر در اطراف شاهزاده دیده نشود،اما عشق بر او غالب بود و از چوب و سنگ غلامان شاهزاده‏ نمی‏هراسید و از کشته شدن نیز بیمی نداشت.روزی‏ رکاب شاهزاده را بوسید و شاهزاده خشمگین،عنان از او برتافت:

«بخندید و گفتا عنان بر مپیچ‏ که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند به یاد توام خودپرستی نماند»

(باب سوم،حکایت اول).

عراقی شاعر می‏خواهد هم در کنار یار باشد و هم‏ غایب از او:

«من رفته از میانه و او در کنار من‏ با آن نگار عیش بدین سانم آرزوست»

(دیوان،80).

«آیا بود که یک شب بختم به خواب بیند او در کنار و آنگاه من رفته از میانه»

(دیوان،151).

برای عاشق وصال معشوق بالاترین سعادت است. تنها آن قسمت از زندگی که عاشق در کنار معشوق‏ گذرانیده است،برای عاشق حیات واقعی است.با حساب ایام وصل،همهء مهمات دیگر از زندگی عادی‏ محسوب می‏گردد.

درویشی از مجنون پرسید که سنش چقدر است؟ مجنون در پاسخ گفت:هزار و چهل سال؛درویش‏ گفت:مگر دیوانه‏تر از همیشه گشتی؟مجنون گفت: عمر من چهل سالی است که با خود بودم و آن هزار سال دیگر لحظه‏ای است که لیلی خود را به من نموده‏ است(الهی نامه،71).

در یک داستان از بکتاشیان نیز حساب عمر عادی و معمولی ذکر شده است:یکی به گورستان بکتاشیان‏ رفت و دید که بر سر گورها نوشته شده است:احمد دده در سه سالگی مرد؛اسماعیل دده در پنج‏ سالگی مرد و از این قبیل...او با تعجب از این امر پرسید و پاسخ دریافت که سالهای مذکور سالهایی‏ است که آنها حیات دینی واقعی داشته‏اند.زیرا وصال‏ معشوق بسیار نادر است و یک مثل در این باره‏ می‏گوید:اندر من وصل الحبیب و غیبة الرقیب.

مجنون در رباطی نشسته بود و در برابر او دیواری که‏ با گچ سفیدش کرده بودند قرار داشت که بر آن صورت‏ لیلی و مجنون را با هم نشسته نقش کرده بودند. مجنون گفت:اگر عمری دویدم سرانجام خود و لیلی را در نقش دیوار بدیدم.

«مگر در خواب می‏بینم من اکنون‏ نشسته پیش هم لیلی و مجنون»

«به هم این هر دو را هرگز که دیده است‏ خدایا در جهان این عز که دیده است؟»

(الهی نامه،328 و 329).

وصال معشوق می‏تواند آثار عجیب و مختلف داشته‏ باشد.

در(25/8)دیدیم که محمد غزالی تحمل درد عشق‏ را از عاشق بر سه گونه گفته است که گونهء اول فقدان‏ درد و رنج عاشق در حضور معشوق است.حضورمعشوق سبب می‏شود که عاشق احساس رنج نکند.

در نیافتن رنج به هنگام نگاه به چهرهء زیبا در قرآن‏ هم آمده است(سورهء یوسف آیهء 31).زنانی که جمال‏ یوسف را دیدند به جای ترنج دست خود را بریدند، بی‏آنکه متوجه باشند.

و سخن سری سقطی،(متوفی 257/871)یکی از قدمای صوفیه،مربوط به این موضوع است:

«جنید گفت:سری سقطی را گفتم که محب الم‏ یابد؟گفت نه،گفتم:و اگر به شمشیر بزنند؟گفت:نه‏ و اگر هفتاد ضربت از شمشیر بزنند».

حکایت متعارف برای حس نکردن درد در حضور معشوق حکایت عاشقی است که او را حد می‏زدند. عطار این حکایت را چنین نقل می‏کند:

بایزید بسطامی روزی به بازار صرافان گذر داشت.

رند قلاشی را دید که به جهت گناهی که کرده بود (شاید شرابخواری)با تازیانه حدش می‏زدند و خون از تنش می‏ریخت.آن رند نه تنها آهی نمی‏کشید،بلکه‏ می‏گفت:کاش که مرا پیوسته این چنین می‏زدند و نه‏ با تازیانه،بلکه با شمشیر!بایزید از آن حال در عجب‏ ماند و تا شب در آن جایگه بایستاد تا حد او به پایان‏ رسید و آنگاه پنهانی نزد وی رفت و گفت من در کار تو حیرانم که با این همه زخم و با این همه خونی که از تو رفته است نه آهی کردی و نه اشکی افشاندی؛سرّ این‏ کار چیست؟رند قلاش گفت:در آن حال که مرا حد می‏زدند معشوق من مرا از دور نظاره می‏کرد و من چون‏ او را می‏دیدم از درد آگاه نبودم و اگر در آن حال صد زخم هم می‏زدند،هرگز آگاه نمی‏شدم.

«چو بشنود این سخن مرد یگانه‏ ز چشمش گشت سیل خون روانه

به دل می‏گفت ای پیر سیه روز ازین قلاش راه دین بیاموز»

(الهی نامه،175)

در روایات دیگر نظیر آن بیحسی از درد دیده‏ نمی‏شود.بلکه کسی که تازیانه می‏خورد در حضور معشوق درد را تحمل می‏کند.

عاشق مستی را در محلهء شرقیه بغداد هزار تازیانه‏ زدند.او هوش و حواس خود را گم نکرد و از حال نرفت. زاهدی نزد او رفت و از حالش پرسید،گفت:معشوق در برابر من ایستاده بود و این همه را به نیروی نگاه او تحمل کردم.

دست و پای دزدی را بریدند و او چندان اهمیتی به‏ آن نمی‏داد.یکی نزد او رفت و دید که شاد است و می‏خندد،پرسید که این خوشی از چیست؟گفت: عجبی ندارد،معشوق آنجا بود و با مهر در من‏ می‏نگریست.نیروی نگاه او بر من غالب آمد و قدرت‏ دیدار او مرا از من مانع آمد.

گویند شبلی در میان جمعی جوانی را دید که بر زمین افکنده بودند و او را صد تازیانه زدند بی‏آنکه‏ نشانی از درد و رنج در او پدید آید یا سخنی بگوید یا کسی را به یاری بخواهد،با آنکه تنی ناتوان و ضعیف‏ داشت.پس از آن صد ضربه تازیانه ضربه‏ای دیگر نیز بخورد ولی این بار نشان درد در او پدید آمد و مردم را به‏ یاری خواست.شبلی را از رفتار او عجب آمد و چند گامی به دنبال او رفت و به او گفت:مرا از تحملی که‏ کردی و با این تن ضعیف مقاومت کردی،عجب آمد. جوان گفت:شیخا!آنکه تحمل درد همی کند همت‏ است نه بدن.شیخ گفت:تو صد ضربه را تحمل کردی‏ اما یک ضربه را نتوانستی تحمل کنی.گفت:بلی، برادر من و چشم سرم که برای او مرا کیفر می‏دادند در آن صد ضربه به من می‏نگریست و من از آنچه بر سرم‏ می‏آمد لذت می‏بردم،زیرا همه غرق در نگاه او بودم. اما در ضربهء آخر او را ندیدم و او روی از من پنهان کرد، آن وقت بود که تنها ماندم و درد را حس کردم.(ابن‏ العریف،84).

روایت دیگری از این قصه در انتقال آن به عشق‏

الهی:

بشر بن الحارث معروف به حافی گوید: مردی را دیدم که در«شرقیة»بغداد هزار تازیانه خورده بود و دم نمی‏زد.

آن گاه خواستند که به زندانش ببرند به دنبالش رفتم و گفتم:چرا تو را می‏زدند؟گفت:زیرا که عاشق بودم. گفتم:چرا دم نزدی؟گفت:زیرا معشوق در برابر من‏ بود و مرا می‏نگریست.گفتم:چگونه است اگر به‏ بزرگترین معشوق می‏نگریستی؟چون این بشنید بانگی برآورد و بر زمین افتاد و مرد.

قشیری دو روایت دیگر از این حکایت دارد:

«کتانی گوید از بو جعفر فرخی شنیدم که گفت‏ مردی را دیدم از عیاران،وی را تازیانه همی زدند،او را گفتم کدام وقت آسان‏تر بود الم زخم بر شما،گفت:آن‏ گاه که آن کس که از بهر او زنند می‏نگرد».

«منصور بن خلف المغربی-رحمة الله-گفت:یکی را به تازیانه می‏زدند،چون او را باز زندان آوردند کسی را فرا خواند و سیم چند پاره از دهان خویش بیرون کرد.او را پرسیدند که این چیست؟گفت:سیم داشتم در دهان و بر کنارهء حلقه‏ای که به نظاره ایستاده بودند کسی بود که نخواستم بانگ کنم به دیدار وی،و دندان‏ بر این سیم همی فشاردم تا اندر دهان من همی پاره‏ پاره شد».(ترجمهء رسالهء قشیری،283).

مشهور است که عیاران بی‏آنکه آه و ناله‏ای کنند،درد تازیانه را تحمل می‏کنند.

حالت دیگری از بی‏حسی که تا اندازه‏ای دور از حقیقت می‏نماید:

سمنون المحب گوید:در همسایهء ما مردی بود و کنیزکی داشت که او را سخت دوست می‏داشت.روزی‏ کنیزک بیمار شد و مرد در خانه نشست تا برای او حلوای خرما(حیس)بپزد.هنگامی که با قاشق حلوا را به هم می‏زد،کنیزک آهی کشید که مرد سخت‏ ناراحت گردید.تا آنجا که قاشق از دستش بیفتاد و او بی‏آنکه متوجه شود با انگشتان خود حلوا را به هم‏ می‏زد،چندان که انگشتانش بیفتاد(از داغی حلوا). کنیزک چون آن را بدید پرسید که چرا چنین شد؟ گفت:از آن آهی که تو کشیدی!

اگر چه وصال معشوق بزرگترین خوشی را برای عاشق‏ وعده می‏دهد،به هیچ وجه همیشه مایهء آسایش و خوشی عاشق نیست.وحدت حقیقی با وحدت‏ جسمانی و ظاهری به دست نمی‏آید.وصال معشوق‏ فقط آتش شوق را تیزتر می‏سازد و این شوق هم فقط با محو کامل منیت آرام می‏گردد.

احمد غزالی به تفصیل رویدادهای وصال را ترسیم‏ می‏کند:

«و هر اشتیاقی که وصال از او چیزی کم تواند کردن، آن معلول و مدخول بود؛وصال باید که هیزم آتش شوق‏ بود،شوق از او زیادت شود و این آن قدم است که‏ معشوق را کمال داند و اتحاد طلب کند و هر چه بیرون‏ این بود او را سیری نکند و از وجود خود زحمت بود...» (سوانح،فصل 23/3)

چهار شعر مشهور از ابن الرومی(متوفی‏ 283/896)شاعر دنیوی هم نظیر این مضمون را دارد که البته نفسانی‏تر است:«دست در گردن او می‏کنم اما باز نفس شایق اوست و آیا بعد از دست در گردن کردن‏ نزدیکی بیشتری هم هست؟دهانش را می‏بوسم تا تشنگی‏ام رفع شود،اما عطش عشق بیشتر می‏گردد. شعلهء عشقی که در من است بزرگتر از آن است که با لب‏ بر لب نهادن خاموش شود.گویی آن تشنگی که در دل‏ من است جز با آمیزش دو روح سیراب شدنی نیست».

«اعانقها و النفس بعد مشوقة الیها دهل بعد العناق تدانی؟...»

«چون عاشق معشوق را ببیند اضطرابی در وی پیدا شود،زیرا که هستی او عار نیست و روی در قبلهء نیستی‏ دارد؛وجود او در وجد مضطرب شود تا با حقیقت کار نشیند،و هنوز تمام پخته نیست،چون تمام پخته شود در التقا از خود غایب شود،زیرا که چون عاشق پخته شد در عشق،عشق نهاد او را بگشاد،چون طلایهء وصال‏ پیدا شود وجود او رخت بر بندد به قدر پختگی او در کار»(سوانح،فصل 25)

پس وصال معشوق برای عاشقی که هنوز به مرحلهء آخر فنا نرسیده است آرام بخش و سعادت بخش نیست، بلکه اضطراب آور و تحمل ناپذیر است.تنها راه به سوی‏ آرامش و راحت راهی است که به فنا منجر می‏شود،اما این راه تا هنگامی که حالتی اضطراب انگیز و تحمل‏ناپذیر پیدا نشود بسته است،و نشانهء این حالت‏ اشتیاق به جذب کامل در معشوق است با دوام هستی‏ شخص.

«نشان کمال عشق آن است که معشوق بلای عاشق‏ گردد،چنان که البته تاب او ندارد و بار او نتواند کشید و او بر در نیستی منتظر بود،دوام شهود در وام بلا پیدا گردد...و خود را جز در عدم هیچ متنفسی نداند و در عدم بر او بسته که به قیمومیت او ایستاده است.درد ابد اینجا بود که اگر شاهد الفنا یک ساعت سایه افکند و او را در سایهء بی‏علمی میزبانی کنند،اینجا بود که‏ یک ساعت بر آساید».(سوانح،فصل 59).

رنج و اضطراب ویرانگر حضور عاشق در محضر معشوق که می‏خواهد در عدم ذوب گردد و نمی‏تواند، در عبارات«سوانح»مذکور در بالا با شدت و قدرت تمام‏ بیان شده است.کتاب«آبی گمنام»این معنی را با بیانی ساده‏تر گفته است:

...چون عاشق خود را در وصل کامل بیابد،باز همان‏ اضطراب و قلق باقی می‏ماند(شرط سیزدهم).

همین معنی را عطار در چند بیت بیان کرده است:

«عذاب جان عاشق از جمالی است‏ که جان را طاقت آن چون محالی است

اگر فانی شود زان رسته گردد بقایی در فنا پیوسته گردد

مثالی گفت این را پیر اصحاب‏ که دریایی دهی بر تشنهء آب

مثالی نیز پروانه است و آتش‏ چو نارد تاب آتش جان دهد خوش»

(اسرار نامه،در 6/7)

نقل است که ذو النون گفت:اعرابی‏ای دیدم در طواف،تنی نزار و زرد و استخوان بگداخته بر او،گفتم‏ تو محبی؟گفت:بلی،گفتم:حبیب به تو نزدیک است‏ یا از تو دور؟گفت:نزدیک،گفتم:موافق است یا ناموافق؟گفت:موافق،گفتم:سبحان الله!محبوب تو به تو قریب و تو بدین زاری و بدین نزاری؟اعرابی گفت: ای بطال!«اما علمت ان عذاب القرب و الموافقة اشد من عذاب البعد و المخالفة؟»ندانسته‏ای که عذاب‏ قرب و موافقت سخت‏تر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت؟(تذکرة الاولیا،1/123)

ابو منصور مغربی حکایت دیگری از یک اعرابی برای‏ قشیری نقل کرده است در تأثیر سکرآور ظهور معشوق‏ بر عاشق و عجز عاشق از تحمل نگاه او:

از منصور مغربی شنیدم-رحمة الله-که درویشی‏ به قبیله‏ای افتاد از قبیله‏های عرب،جوانی وی را مهمان کرد؛این جوان او را خدمت همی کرد،اندر میانه بیفتاد و بی‏هوش شد.این درویش پرسید از حال‏ وی،گفتند او را عم زاده‏ای است دلش به وی گرم‏ است.آن گاه دختر در خیمه فراز رفت.این جوان نگاه‏ کرد دامنش بدید زهرهء وی آب شد.آن درویش به در خیمه شد،گفت:غریبان را در میان شما حرمت است، به شفاعت آمده‏ام بر آن جوان رحمت کن که اندر حالی صعب است.آن زن گفت:عظیم،سلیم،ولی!او را طاقت گرد دامن ما نیست،طاقت دیدار ما کی دارد؟

احمد غزالی این حکایت را از لیلی و مجنون نقل‏ کرده است:

آورده‏اند که اهل قبیلهء مجنون گرد آمدند و به قوم‏ لیلی گفتند:این مرد از عشق هلاک خواهد شد،چه‏ زیان دارد اگر یک بار دستوری باشد تا او لیلی را ببیند؟ گفتند:ما را از این معنی هیچ بخلی نیست،و لیکن‏ خود مجنون تاب دیدار او ندارد.مجنون را بیاوردند و در خرگاه لیلی برگرفتند.هنوز سایهء لیلی پیدا نگشته بود که مجنون را مجنون دربایست گفتن،بر خاک در پست‏ شد.گفتند:ما گفتیم که او طاقت دیدار او ندارد(سوانح،فصل 25).

این حکایت به صورتی ضعیف‏تر در«الهی نامهء»عطار دیده می‏شود:

تا مجنون خیمهء لیلی را می‏دید،طاقت نمی‏آورد و رو به گریز می‏نهاد و رنگش مانند زعفران زرد و موهایش‏ مانند سیخ راست می‏ایستاد و مانند روباهی که شیر بیند بر اعضایش لرزه می‏افتاد(الهی نامه،108).

«بسا شیران که صاحب زور بودند به زور عشق در چون مور بودند»

فقط کسی که به نور جمال عادت کرده باشد می‏تواند آن را تحمل کند،چنان که غواص نخست بچهء خود را به آب و شناگری عادت دهد،آنگاه او را غواصی‏ بیاموزد تا مروارید از قعر دریا بیرون بیاورد.زنان مصری‏ چون به جمال یوسف عادت نداشتند تا او را دیدند دست‏های خود را به جای ترنج بریدند و تا چهل روز خوردن و نوشیدن را فراموش کردند؛اما زلیخا را چنین‏ حالت دست نداد،زیرا او به دیدار یوسف عادت کرده‏ بود(اسرار نامه،در 6/7).

به نظر می‏رسد حکایاتی که در آنها وصال ناگهانی و نابیوسان معشوق مرگ عاشق را به همراه دارد به همین‏ جا تعلق داشته باشد.نظریه‏ای را دربارهء این مرگ‏ عاطفی به فیثاغورس نسبت داده‏اند.

عطار چندین حکایت در این موضوع نقل می‏کند.او علت این«مرگ جان»را به طور کلی در ضعف عاشق‏ می‏داند که تاب حضور و تابش پرتو جمال معشوق را ندارد،چنان که ماه در آسمان تاب پرتو خورشید را-که‏ معشوق اوست-ندارد و با طلوع او ناپدید می‏گردد.او در اینجا تشبیهات و استعاراتی را که در جای دیگر دربارهء«فنا»به کار می‏گیرد می‏آورد،مانند نیست شدن‏ قطره در دریا و سایه در آفتاب که در آنها مرگ جسمانی‏ همچون آخرین مرحلهء فنا ظاهر می‏گردد،گاهی هم‏ این گونه مرگ بر اثر مشاهدهء جمال محبوب مثال‏ آرمانی برای عشق کامل محسوب شده است.

سنجر را خواهری بسیار زیبا به نام صفیه خاتون بود که نشست او در مرو بود.این خاتون روزهای آدینه برای‏ نماز به مسجد جامع می‏رفت و از آنجا راهی بازار می‏شد و چاووشان از پس و پیش برایش راه باز می‏کردند.شاهزاده‏ای عرب که اندک شوریده حال بود و با عقل کم تحصیل زیاد داشت و نامش شرف الدوله‏ بود،از روی اتفاق به مرو رفت و در آنجا مقیم شد.روزی‏ که صفیه خاتون بعد از نماز به بازار می‏رفت شرف الدوله‏ او را دید و عاشق دلباختهء او گردید و آن اندک عقل هم‏ که داشت از دست بداد و نعره‏ای زد و بی‏هوش شد. صفیه خاتون آن حالت بدید اما به روی خود نیاورد و به‏ خانه بازگشت.شرف الدوله عاقبت از جای بلند شد و اسبی به دست آورد و بر آن سوار گردید.در این هنگام‏ سنجر از شکار باز می‏گشت شرف الدوله نزد او رفت و به‏ زبان عربی خواهر او یعنی صفیه خاتون را خواستگاری‏ کرد.سنجر عربی نمی‏دانست و از میر طاهر پرسید که‏ او چه می‏گوید.میر طاهر ترسید که اگر حقیقت را بگوید شاه فرماید تا گردنش را بزنند.میر طاهر گفت: این مردی شوریده و بی‏قرار است و شاه را دعا می‏کند. سنجر فرمود تا او را در بند کنند و به زندان ببرند تا مگر دیوانگی‏اش کم شود.خاتون آدینهء دیگر-چنان که‏ عادت او بود-به بازار رفت و آن شوریده را ندید و از حال‏ او پرسید،گفتند که در زندان است.پس به بهانهء صدقه‏ دادن به زندانیان عزم زندان کرد و شرف الدوله را طلب‏ کرد و دید که سر تا سر در زنجیر کشیده شده است. خاتون چون او را بدید برقع از روی خود به کنار زد و چون شرف الدوله را نظر بر جمال او افتاد مبهوت و بی‏قرار گردید.صفیه خاتون را از درد عشق او خوش‏ آمد و به خانه بازگشت.چون شب شد حاجبی را دستور داد که شرف الدوله را نهانی به خانهء او ببرد.حاجب به‏ زندان رفت و آن شوریدهء بی‏قرار را در جوالی گذاشت و نزد صفیه خاتون برد.جوان چون او را بدید،عقل و هوش از وی برفت و حالش بدتر گردید.خاتون چون‏ دید که او آن کمال را ندارد که یک ذره و یک لحظه تاب جمال او را بیاورد به سوی مدرسه‏اش فرستاد تا بلکه در میان اهل مدرسه وسوسه‏اش کم شود.اما در مدرسه‏ بیمار شد و به مرگ نزدیک گشت.خاتون را چون خبر شد چادر به سر کرد و بی‏حاجب و اسب و محمل رو به‏ مدرسه نهاد و بر بالین عاشق بی‏قرار نشست.اما شرف الدوله از خاتون خواست که باز گردد،زیرا تاب‏ دیدار جمال او را ندارد.آنگاه گفت که در جهان جز نیم‏ جانی ندارد که آن را هم می‏خواهد تسلیم دوست کند، این بگفت و جان بداد.خاتون خطاب به جسد مردهء او گفت:ای هلاک شده از ضعف!من سه بار پیش تو آمدم ولی تو آن مردی نداشتی که با عشق من برآیی:

«چون نبودت عشق ما را حوصله‏ از چه می‏کردی تو چندان مشغله

این بگفت و بازگشت از پیش او مرده مانده عاشق درویش او

دفن فرمود و کفن کردش تمام‏ شبنمی شد سوی دریا و السلام»

(مصیبت نامه،14/1).

عطار این حکایت را پس از آن ذکر می‏کند که سالک‏ فکرت بیهوده از ماه کمک خواسته بود.چنان که‏ می‏گویند خود ماه مثالی برای عاشق ناتوان است که‏ تاب دیدار معشوق خود(خورشید)را ندارد و تا به او نزدیک می‏شود ناپدید می‏گردد(مصیبت نامه،14/0)

عطار پس از این حکایت کوچک دیگری می‏آورد که‏ فقط برای تمثیل«ضعف رجولیت»بعضی افراد است.

«آن مخنث دید ماری را عظیم‏ جست همچون باد بر بامی ز بیم

گوییا جست آن زمان از زیر تیغ‏ گفت:کو مردی و سنگی ای دریغ!»

(مصیبت نامه،14/2)

«در وجود آمد بزرگی را پسر نام حالی روستم کردش پدر

خود ز سستی سخت ناچیز آمد او نام بودش رستم و حیز آمد او»

(مصیبت نامه،14/3)

مردی گبری را نزد شیخ ابو سعید برد تا با او سخن‏ بگوید؟شیخ از حال او پرسید و:

گبر گفتش ای امام هر یکی‏ در وجود آمد مرا دی کودکی

کردمش من نام«جاویدان زیاد» دوش مرد و«شیخ جاویدان زیاد!»

پادشاهی دختری صاحب جمال در پس پرده داشت‏ و آن دختر را باغی بود که در خرمی همچون بهشت‏ بود.روزی در ایام بهار خادمان صدها کارگر و باغبان به‏ باغ آورده بودند تا در آنجا کار کنند.دختر زیبا خرامان‏ به باغ آمد و در میان گلها می‏گشت و بر کارگران نظر می‏انداخت.پسر جوانی از آن میان دلدادهء بیقرار او شد چندان که سر خود بر سنگ می‏زد و اشک‏ می‏ریخت تا آنکه از هوش رفت و به خاک افتاد.دختر از عشق او آگاه شد و خادمی را بخواند و فرمود تا او را به‏ مجلس وی ببرد تا زمانی بر او بخندد.چون او را به‏ مجلس دختر بردند،دید که کنیزان و دختران ماهرو از هر سوی ایستاده‏اند و ساقیان شراب می‏دهند و مطربان می‏زنند و می‏خوانند.جوان از دیدن آن مجلس‏ و آن دختر لرزه بر اندامش افتاد.پس جامی به دستش‏ دادند،ولی او از سر کشیدن آن قدح از دست بشد و مستی شراب بر مستی عشقش بیفزود و دزدیده به‏ دختر می‏نگریست ولی بر اثر گریه و اشک که می‏ریخت‏ روی او را نمی‏دید.دختر چون آن بدید به نزدیک او رفت و جامی به دستش داد و زلف خود را به دست‏ دیگرش داد و:

«گفت زلفم سخت دار و می بنوش‏ غم مخور امشبت خوشتر به ز دوش»

جوان چنان مبهوت بود که نمی‏دانست چه کند و بر کجای او نظر اندازد.پس از غایت بیقراری:

«عاقبت از بی‏خودی پست اوفتاد جان بداد و جامش از دست اوفتاد

چون نداری زور عشق دلبران‏ بی‏خبر مردی که دادی دل بر آن»

(مصیبت نامه،39/2)

در مقدمهء داستان این ملاحظه آمده است که‏ برخلاف رفتار آن عاشق دو دل(25/4)که همهء شب بر در خانهء دوست ایستاده و نمی‏دانست که در را بکوبد یا نه،عاشق صادق باید سر تا سر چشم باشد و بعد جان‏ خود را فدا کند.در اینجا رفتار آرمانی و مطلوب عاشق‏ همان رفتار پروانه با شمع است که خود را به آغوش‏ مرگ می‏اندازد(برای شاعر اهمیتی ندارد که حکایات‏ خود را گاهی در این معنی و گاهی در آن معنی دیگر شرح دهد).

«اگر بی‏دیده جویی قربت شاه‏ شوی در خون جان خویش آنگاه»

شاهزاده‏ای بود بسیار زیبا که سرهنگی عاشق او گردید،اما درد عشق را پنهان می‏داشت.روزی پادشاه‏ را دشمنی نیرومند پیدا شد و آن شاهزادهء زیباروی را که‏ پسرش بود به جنگ دشمن فرستاد.آن سرهنگ هم به‏ هر حیلتی که بود خود را در سپاه شاهزاده افکند و اسبی به دست آورد و جزو سپاهیان عازم جنگ گردید. قضا را شاهزاده در جنگ شکست خورد و سپاهش‏ بگریخت و خود او اسیر دشمن گردید،سرهنگ نیز سعی کرد تا به اسارت دشمن درآمد و از قضا او را با شاهزاده در زندان در یک خانه در بند کردند.شاهزاده‏ از سرهنگ پرسید که کیستی و چگونه بدین بند افتادی؟سرهنگ گفت:مدتها بود که می‏خواستم‏ شاهزاده را خدمت کنم و چون این جنگ پیش آمد فرصت را غنیمت شمردم و با سپاه تو به جنگ دشمن‏ آمدم و در اینجا اسیر گشتم.شاهزاده از شنیدن این‏ سخن خوشحال شد و سرهنگ نیز به خدمت شاهزاده‏ قیام کرد و شب و روز در خدمت او به سر برد.پادشاه‏ چون از اسارت فرزند خبردار گردید کوشش زیاد کرد تا با دشمن آشتی کرد و قرار شد که پادشاه دشمن دختر خود را به آن شاهزاده بدهد.در این میان سرهنگ نیز آزاد شد،اما شاهزاده که سرگرم عروسی بود تا چهل روز از سرهنگ همبند یاد نکرد.پس از آن که کار عروسی‏ به پایان رسید به کار مملکت مشغول شد و از سرهنگ‏ یادش آمد و او را نزد خود خواند.چون سرهنگ به دربار شاهزاده راه یافت و او را در آن شکوه و جلال دید تاب‏ نیاورد و بی‏هوش شد.پس از آنکه او را به هوش آوردند شاهزاده سبب بی‏هوش شدنش را پرسید و سرهنگ‏ گفت:من تو را در زندان می‏دیدم و پس از آن چهل روز در هجرت به سر بردم و هرگز تو را در چنین حال جلال‏ و شکوه ندیده بودم.اکنون من تاب نگاه کردن به روی‏ تو را ندارم.

«کجا تاب آورد این جان پر جوش‏ که با این سلطنت گردد همآغوش»

بگفت این و معین شد هلاکش‏ به صد زاری برآمد جان پاکش»

(الهی نامه،80 تا 84)

دربارهء فکر«وحدت وجود»که این حکایت تمثیلی از آن است،بعدها سخن خواهیم گفت(29/6).

نوح بن منصور سامانی(87-366/97/977)را پسری بود که در زیبایی به حد کمال بود.یکی از سپاهیان عاشق او شد و در این عشق سخت بی‏تاب و بی‏قرار گشت.شاه از عشق او آگاه شد و فرمود که‏ فردای آن روز سپاه را عرض کنند و پسر خود را فرمود که بهترین لباس‏های خود را بپوشد و خود را نیک‏ بیاراید و با شاه در عرض سپاه حاضر گردد.شاه با گزارشگری از آن بالا عبور سپاه را تماشا می‏کرد و گفته‏ بود که هر گاه آن سپاهی عاشق از جلو او بگذرد،وی را خبر کند.چون جوان عاشق نزدیک رسید گزارشگر دست بر زانوی شاه نهاد و او را خبر کرد.شاه برنایی‏ زیبا و بلند بالا دید که لباسی خوب به تن داشت و سلاح و ساز و برگش نیز خوب بود.پس شاهزاده را فرمود تا بند قبا بگشاید و نزد جوان عاشق برود و او را سخت در بر گیرد و گونه بر گونه‏اش بساید و همچنین‏ باشد تا آنکه شاه او را بگوید که به جای خود باز گردد. شاهزاده رفت و چنین کرد و او را در بر گرفت و روی بر رویش نهاد و تا دیری او را هم چنان نگاه داشت تا شاه‏ او را آواز داد که دست از او بدارد:

«چون پسر کرد از بر خویشش رها بر زمین افتاد و جان شد زو جدا»

پس شاه فرمود تا او را در مقبره‏ای که پدر و مادر شاه‏ در آنجا مدفون بودند به خاک بسپارند.یکی از شاه سرّ این کار یعنی در آغوش کشیدن شاهزاده جوان عاشق‏ را از او پرسید.شاه گفت چون او دعوی عشق می‏کرد خواستم بدانم که این دعوی حقیقی بود یا مجازی و چون:

«خود حقیقت بود و مرد کار بود لا جرم از عشق برخوردار بود»

پس علت اینکه چرا او را در مشهد شاهانه دفن‏ کردند پرسید و شاه گفت هر که در دوستی ما کشته‏ شود از ماست و یکی از ماست و این جوان در راه عشق و دوستی ما کشته شد(مصیبت نامه،32/2).

گلخن تابی عاشق روی پادشاهی صاحب جمال‏ گردید و مدت ده سال در این عشق روزگار می‏گذراند و می‏سوخت.وزیر را از آن حال خبر شد ولی از ترس‏ نمی‏توانست آن خبر را به شاه بدهد.روزی که شاه به‏ میدان چوگان برای چوگان بازی رفته بود و گلخن تاب‏ مسکین هم بنا به عادت به تماشای منظرهء گوی بازی‏ شاه آنجا بود،وزیر سرّ عشق گلخن تاب را با شاه‏ باز گفت و از او خواست که لطفی در حق آن بینوا بکند. شاه خود اهل لطف و عنایت بود و با چوگان گویی زد و به گلخن تاب گفت که آن را به شاه باز دهد.گلخن تاب‏ آهی سرد کشید و بی‏هوش به خاک افتاد.او را به‏ گلخن بردند و شاه هم نزد وی رفت تا دلداری‏اش دهد. گلخن تاب را تا نظر به روی شاه افتاد بلرزید و بیفتاد و چون طاقت وصل نداشت هم در آن لحظه جان بداد:

«نبودش طاقت وصل چنان شاه‏ برآورد از زمین تا آسمان آه

گلاب از دیده‏ها بر خویشتن زد بزد یک نعره و جان داد و تن زد»

(اسرار نامه،21/2)

عطار این حکایت را نمونه‏ای برای عاشقان خدا که‏ در عشق او ضعیف و ناتوانند آورده است و می‏گوید:

«برو سودا مپز ای پارهء خاک‏ که مستغنی است از تو حضرت پاک

که ذات ما از اینها بی‏نیاز است‏ چه جای سجده و جای نماز است»

پادشاهی را پسری زیباروی بود که هر گاه سوار اسب‏ می‏شد چاوشان و نگهبانان از پس و پیش با تیغ‏های‏ برهنه دور و بر او راه می‏افتادند و هر که را به آن پسر نگاه می‏کرد از سر راه برمی‏داشتند.درویشی عاشق او شد و چون نمی‏توانست عشق خود را فاش سازد شب و روز در تب و تاب بود و بر سر کوی شاهزاده می‏نشست. روزی که شاهزاده بیرون آمد و چاوشان نعره‏زنان با شمشیرهای آخته راه افتادند و درویش آن هنگامه بدید طاقتش تمام شد و گریه سر داد و سر به سنگ می‏زد تا آنکه از هوش رفت.این خبر را به شاه بردند و گفتند که‏ رندی عاشق شاهزاده شده است و در عشق او بی‏قراری‏ می‏کند.شاه از غیرت خشمگین گردید و فرمود او را پای بسته از دار نگونسار کنند.او را کشان کشان به پای‏ دار بردند.درویش از وزیر که در آن جایگه ایستاده بود خواهش کرد که اجازه دهند تا پیش از دار نمازی‏ بخواند.این درخواست او را پذیرفتند و درویش به نماز ایستاد و پس از نماز از خداوند به دعا خواست که پیش‏ از بر سر دار رفتن،دیدار شاهزاده را به او روزی کناد.

وزیر این دعا بشنید و بر او رقت آورد و گریه‏کنان پیش‏ شاه رفت و حال و دعای آن دلداده را با شاه بگفت.شاه‏ را نیز بر او رحم آمد و به شاهزاده گفت تا پای دار برود و با او لطف کند و دلداری‏اش دهد.شاهزاده زیر دار رفت‏ و دید که آن گدا بر خاک افتاده است او را دلداری کرد و آوازش داد.درویش که آواز شاهزاده را نشنیده بود، سر برآورد و گفت:شهریارا!اگر می‏توانستی مرا این‏ چنین بکشی.

«حاجت این لشکر گر بز نبود این بگفت و گوییا هرگز نبود

نعره‏ای زد جان ببخشید و بمرد همچو شمعی باز خندید و بمرد

چون وصال دلبرش معلوم گشت‏ فانی مطلق شد و معدوم گشت»

عطار در اینجا دربارهء خود گوید:

«من چو دیدم پرتو آن آفتاب‏ من نماندم باز شد آبی به آب

قطره بودم گم شدم در بحر راز می‏نیابم این زمان آن قطره باز»

(منطق الطیر،44/4)

در اینجا از مرگ جسمانی به«فنا»تعبیر شده است.

پیش از این در(فصل 25/5)حکایت درویشی که‏ عاشق ایاز شده بود دیدیم که چگونه پس از گفتن‏ سخنانی دربارهء عشق راستین جان سپرد.و نیز داستان‏ زنی را دیدیم که عاشق ایاز بود و پس از آنکه شربتی از دست او خورد،جان سپرد(25/5).

محمد زنگی در«نزهة العاشقین»گوید:

شاهزاده‏ای در بازگشت از شکار از شهری گذشت. در میان نظارگان که به تماشای مرکب شاهزاده رفته‏ بودند یکی از طلاب علوم دینی بود که تا آن وقت‏ مخالف سرسخت عشق بود،اما تا نگاه او به شاهزادهء زیباروی افتاد عاشق او گردید و اعتراف کرد که خود در دام عشقی افتاده که خود از خرده‏گیران آن بوده است. او شب سختی را گذرانید که در نظر او به پایان‏ نمی‏آمد.چون بامداد شد به اردوی شاهزاده شتافت تا بلکه بتواند نگاهی به آن شاهزاده بیندازد،اما اردوگاه‏ خالی بود،زیرا شاهزاده از آنجا حرکت کرده بود.آن‏ طالب علم رو به شهری که مسکن شاهزاده بود نهاد. پدر شاهزاده از حالت آشفتهء آن طالب علم آگاه شد و چون او خود وقتی از آن بادهء عشق نوشیده بود،وضع‏ عاشق را درک کرد.مهمانی بزرگی ترتیب داد که در آن‏ بجز اعیان و بزرگان شهر اهل مدرسه نیز دعوت‏ داشتند.پس از طعام،شاه خواست که آن جوان طالب‏ علم را از حضور در نزدیکی شاهزاده خوشحال سازد. پس از شاهزاده خواست که خود از مهمانان با شربت‏ پذیرایی کند.چون شاهزادهء ساقی به نزد آن جوان‏ طالب علم رسید،آن طلبه جان داد.

محمود زنگی در حکایت دیگر می‏گوید که طالب‏ علمی عاشق دختری شد و از عشق به بستر بیماری‏ افتاد.سرانجام دختر را نامزد آن جوان کردند،اما چون‏ دختر به کنار بستر بیمار عشق آمد،بیمار جلوهء جمال‏ محبوب را بر نتافت و جان داد.هزاران تن از طبقات‏ مهذب شهر که آن جوان را هیچ ندیده بودند در ماتم او سیاه‏پوش شدند و جنازهء او را تشییع کردند.(طرزی‏ آتش،ص 137 تا 4)

مؤلف«ندیم السامرة»گوید:نصر الله بن احمد بن‏ حبیش قاری روایت کند که در رباط شهر واسط صوفی‏ای می‏زیست که در زهد و تقوی و صدق معروف‏ بود.ناگاه عاشق جوان امیرزاده‏ای گردید.او منتظر می‏ماند تا امیرزاده سوار می‏شد که بیرون رود.صوفی‏ در کنار راه می‏ایستاد تا او را تماشا کند و گاهی هم به‏ میدان بازی او می‏رفت تا بازی او را نظاره کند.او این‏ کار را چندان ادامه داد که غلامان و دوستان امیرزاده از آن آگاهی یافتند.شبی پس از نماز عشا امیرزاده با سواران و پیادگان به دیدار امیر می‏رفت.چون از کناررباط آن صوفی گذشت صوفی بر بام رباط به نماز ایستاده بود و صدای امیرزاده را شنید و از بام به راهی‏ که امیرزاده می‏گذشت افتاد،چنان که اسبان مرکب آن‏ جوان رم کردند.شمعداران و مشعلداران شتافتند تا ببینند چه روی داده است.چون صوفی را بر آن حال‏ دیدند،خنده سر دادند.امیرزاده سبب خنده را پرسید و آنها گفتند که چیزی نیست.امیرزاده گفت:دست از شما بر ندارم تا سبب خنده را باز گویید.یکی از همراهان پنهانی به او گفت که آن صوفی عاشق او بوده‏ است.امیرزاده پرسید:چند وقت است شما از این‏ معنی خبر دارید؟گفتند:مدتی دراز است.امیرزاده‏ گفت:این همه مدت شما می‏دانستید و مرا خبر نکردید؟این بد است کسی نداند که چه کسی به او عاشق شده است!پس از اسب پیاده شد و بر سر عاشق‏ خود رفت و شمعی خواست تا به صورت او نیک بنگرد. پس قطره‏ای از اشک شمع به صورت صوفی چکید و صوفی چشم باز کرد و امیرزادهء زیبا را بر بالین خود دید و بگریست و گفت:

«یا محرقا وجه محبه‏ رفقا!فان مدامعی تطفیه

حرق بها جسدی و کل جوارهی‏ و اشفق علی قلبی فانک فیه»

ای آنکه روی دوستدار خویش را با آتش می‏سوزانی، آهسته‏تر!زیرا اشکهای من آن آتش را خاموش‏ می‏سازد.تن و اندام مرا بسوزان،اما دلم را نگاهدار زیرا که تو در درون آن هستی!

پس از آن امیرزاده رو به صوفی کرد و گفت:تو از این‏ پس شب و روز از من جدا نخواهی بود!پس فرمود تا او را به خانهء خود بردند و تا زنده بود از محرمان او گردید.

کار بیهوده‏ای است اگر کسی در این حکایات فقط رمز و تمثیل برای عشق الهی جستجو کند.البته گاهی‏ این حکایات را در عشق عرفانی به کار برده‏اند،اما این‏ حقیقت که عطار این حکایات را گاهی در عشق عرفانی‏ و گاهی در عشق‏های دیگر آورده است و گاهی اصلا تفسیری عرفانی برای آن و لو به تقریب ذکر نکرده است، و نیز این واقعیت که محمد بن زنگی این حکایات را همه‏ برای عشق ناسوتی و نفسانی آورده است،امکان تعالی‏ بخشیدن آنها را تا حد رمز و تمثیل عرفانی از میان‏ می‏برد.ابن الجوزی واعظ حنبلی در کتاب«ذم الهوی» به صراحت از عشق به شاهزادگان بر حذر داشته است، اگر چه همه رمزی و بازی تخیلی باشد.حتی احادیثی‏ هست که به موجب آنها حضرت رسول مردم را از عشق‏ به شاهزادگان نهی فرموده است:«قال رسول الله‏ لا تجالسوا ابناء الملوک فان النفوس تشتاق الیهم‏ ما لا تشتاق الی الجواری العواتق»؛رسول خدا فرمود:با شاهزادگان همنشین مباشید،زیرا شوق جانها به‏ ایشان از شوق به دخترکان دوشیزه بیشتر است. (واضح،1/11)و«لا تملأ و اعینکم من اولاد الملوک‏ فان لهم فتنة اشد من فتنة العذاری»؛دیدگان خود را از دیدار پسران شاهان پر نسازید که آزمایش با ایشان از آزمایش با دوشیزگان سخت‏تر است.(تلبیس 293)

اگر حکایات مذکور را با حکایات متعددی که در کتابهای عشقی عربی،مانند«مصارع العشاق»تألیف‏ سراج یا کتاب تراجم احوال شهدای عشق تألیف‏ مغلطای(الواضح)یا«طوق الحمامه»تألیف ابن حزم، که دربارهء مرگ در عشق روحانی آمده است مقایسه‏ کنیم،می‏بینیم که بجز تفاوت در محیطهای زندگی‏ حکایات مذکور-که ما در آغاز این فصل شرح داده‏ایم- تفاوت‏های درونی نیز وجود دارد.بجز چند استثنا، علت مرگ عاشقان در حکایات عربی-که همواره با اسلوبی ساده بدون تاملات روان‏شناسی و بدون شرح و تفصیل بر طبق هنر عربی حکایت‏پردازی بیان شده‏ است-ناتوانی ایشان در تحمل مشاهدهء جمال معشوق‏ نیست،بلکه سدها و موانع خارجی و داخلی است که‏ نمی‏گذارند دو دلداده به هم برسند و مایهء بیماری‏ می‏شوند و سرانجام در وضعی کم و بیش حزن‏انگیز سبب مرگ او می‏گردند.از جملهء موانع خارجی‏ سیاست‏های خانوادگی است که اجازهء ازدواج را نمی‏دهد و یا فاصلهء طبقاتی زیاد میان عاشق و معشوق‏ است.از جملهء موانع داخلی و درونی ترس دختر یا زن‏ یا پسر از افتادن نامشان بر سر زبانهاست که اجازه‏ نمی‏دهد حتی ساده‏ترین و بی‏عیب‏ترین ملاقات را با عاشقان خود داشته باشند و از این رو سبب مرگ ایشان‏ می‏گردد،و خود نیز در پی ایشان می‏میرند؛و یا تقوای‏ زاهدانهء بیش از حد یکی از دو طرف عشق مانع آن‏ است.جوانان عاشق و متقی دوست‏تر دارند بمیرند تا دعوت ترحم‏آمیز دختر معشوق خود را بپذیرند،یا مرگ‏ بزرگوارانه و کریمانه را بر پیشنهاد دوستی که‏ می‏خواهد به نفع او از ازدواج با دختر محبوبش‏ صرفنظر کند،ترجیح می‏دهند.

پس از آن حکایاتی می‏آید که در آنها خبر وصال‏ موعود دیرهنگام می‏رسد،یعنی عاشق دلشکسته چنان‏ افتاده و ناتوان گشته است که دیگر امید بهبود و خوشی‏ ندارد و به همین سبب این خبر نتیجهء مرگباری دارد.

مدرک بن علی شیبانی شاعر(متوفی در 390 هـ/1000 م)(بروکلمن ذیل 1/132 و 133)از اعراب بادیه و قاضی بصره بود.او عاشق ترسابچه‏ای به‏ نام عمرو بن یوحنا گردید.چون عمرو از عشق مدرک به‏ او آگاه گردید،از حضور در مجلس وی امتناع کرد. مدرک اشعاری مزدوج به سبک و شیوه‏ای خاص در عشق ترسابچه سرود.عاقبت دوستان مدرک موفق‏ شدند که عمرو را وادارند تا بر سر عاشق بیمار و نالان‏ خود برود و دست او را بگیرد.چون شاعر آواز معشوق‏ خود را شنید از هوش رفت و چون به هوش آمد،اشعار عشقی سوزناکی گفت و جان سپرد.

ابن ابی الدنیا به ظاهر از حسن البصری حکایتی‏ نظیر آن از منابع یهودی نقل می‏کند.

زنی فاحشه از بنی اسراییل برای همبستری هر شب‏ صد دینار می‏خواست.مردی بر او عاشق شد و به‏ زحمت صد دینار فراهم کرد،اما در لحظهء آخر به سبب‏ تقوی و عفت از این کار صرفنظر کرد.زن که از این‏ حادثه متأثر شده بود از او تقاضای ازدواج کرد،اما مرد امتناع ورزید،به وطن خود بازگشت و به عبادت مشغول‏ گردید،اما آن زن زیبا را فراموش نکرد.زن هر چه‏ داشت بفروخت و به زادگاه عاشق خود رفت،چون‏ چشم مرد بر او افتاد از هوش رفت و جان سپرد.زن با برادر او ازدواج کرد و هفت فرزند زایید که همه پیغمبر شدند(واضح،1/139)

بنا به حدیثی هر عاشقی که از عفت و تقوی عشقش‏ را پنهان کند و بمیرد مانند شهدا خواهد بود.ابن داود فقیه ظاهری این حدیث را در بستر مرگ می‏خواهند. خود ابن داوود در عشق محمد بن جامع(25/6 این‏ کتاب)جان سپرد،زیرا به سبب نهی دینی از تمتع‏ کامل از او سرباز زده بود.

پس حضور ناگهانی معشوق بر سر عاشق و تجلی‏ نابهنگام زیبایی او بر عاشق سعادت‏بخش و آرام‏آور نیست،بلکه مایهء آشفتگی و دلهره می‏گردد و روح را آزار می‏دهد و به مرگ منتهی می‏گردد.اما حتی اگر دیده به تابش زیبایی عادت کند و نفس قرب معشوق را تسلی‏بخش و لذت‏انگیز یابد و به نظر برسد که شوق‏ تسکین یافته است،باز خوشی کامل نیست؛زیرا هجران بر سر وصال سایه می‏افکند.بهای وصال به‏ صدها هجران تمام می‏شود و تا نشسته‏ای آواز می‏دهند که کی خواهی رفت؟

بسط مقال:

ابو علی دقاق به نزد مریدی که در انتظار می‏سوخت‏ رفت،ولی تا شیخ بنشست مرید گفت:شیخا کی‏ خواهی رفت؟

«گفت ناافتاده وصلی اتفاق‏ پیشباز آوردی آواز فراق؟»

اما در عالم خیال هجری وجود ندارد.هنگامی که‏ سالک فکرت از نزد خیال به سوی پیر باز می‏گشت،پیر گفت:خیال می‏تواند دور را نزدیک سازد.

حضور پیوستهء معشوق در دل عاشق نزد شعرا به‏ انواع مختلف بیان شده است و این به قدری متنوع‏ است که ما فقط به چند مثال بسنده می‏کنیم:

«شگفتا من کسی را طلب می‏کنم که همواره نزد من‏ است و همواره او را می‏بینم و مسکن او در دل من است‏ و نور جمالش در دیدهء من است و گفتارش در گوش من‏ است»(ابن الدباغ،6 الف).

«وین طرفه که در آینهء دل شب و روز من می‏نگرم ولی تو را می‏بینم»

به گفتهء احمد غزالی عشق راستین آن بود که از صورت درونی معشوق تغذیه کند:

«عشق به تحقیق آن بود که صورت معشوق پیکر جان‏ عاشق آید اکنون جان عاشق از آن صورت لازم قوت‏ خود می‏خورد،و برای این بود که اگر معشوق به هزار فرسنگ بود،عاشق او را حاضر داند و اقرب من کل‏ قریب شمارد،اما قوت آگاهی از آنچه نقد خودش است‏ جز در آینهء جمال روی معشوق نتواند خورد»(سوانح، فصل 63).

آری این حضور باطنی کامل‏تر از وصال خارجی‏ محبوب است؛زیرا عاشق در حضور معشوق وحدت‏ حقیقی را با او میسر نمی‏یابد و هر چه به او نزدیک‏تر باشد،همان اندازه از او دورتر می‏گردد.جمیل شاعر عذری گفته است:«هر گاه که با او باشم عشق من‏ می‏میرد و اگر از او جدا گردم عشقم زنده می‏گردد»(در کتاب«تکامل غزل»کنانی،ص 276)شکایت محمود از بیگانگی روز افزون او در عشق ایاز عمیق‏تر است‏ (24/4).

احمد غزالی در این باره گوید:

«اما اینجا سرّی بزرگ است و آن آن است که آنچه جد عاشق است ملازم معشوق است و بعد خود او را حجاب‏ نکند که خود قرب بعد است و دست قرب به دامن او نرسد...»(سوانح،فصل 31/2)

این قرب درونی از اثر آزار ده و مرگبار قرب جمال‏ معشوق رهایی می‏بخشد:

«اینجا بود که مرد را روی در خود بود و از بیرون کاری‏ ندارد تا به حدی که بود که اگر معشوق بیاید او را از نفس پروای آن نبود،اگر معشوق او را از نفس خویش‏ مشغول کند بار آن نتواند کشید زیرا که این مشاهده در نفس مسامحتی دارد.بار بر گیرد و دیدار معشوق بار بر نهد و سیاست او سایه افکند».(سوانح،فصل‏ 36/2).

عطار موضوع حضور درونی معشوق را زیاد در نظر نیاورده است،بجز در آنچه دربارهء خیال آوردیم و بجز آنچه دربارهء راه نهانی که محمود را با ایاز پیوند می‏داد، آورده است(23/3).اما ابن العربی که فطرتا خیال‏پرور بوده به این موضوع ارزش زیادی داده و می‏گوید :«الاتصال بالخیال اشد من الاتصال بالخارج»او از راه‏ دید خیالی از معشوق خود سخنان حیرت‏آوری نقل‏ می‏کند:

تخیل من چنان قوی بود که عشق من محبوب مرا در برابرم مجسم می‏ساخت،چنان که جبرئیل در حضور حضرت رسول(ص)مجسم می‏گردید.من او را نمی‏دیدم،اما او با من سخن می‏گفت و من به او گوش‏ می‏دادم و سخن او را در می‏یافتم.در طی روز نمی‏گذاشت که غذا بخورم،اما همین که سفره‏ می‏گستردند او در کنار آن می‏نشست و با من سخنی‏ می‏گفت که آن را به گوش خود می‏شنیدم:«با آنکه مرا می‏بینی می‏خواهی بخوری؟»من با این سخن از غذا خوردن امتناع می‏کردم.

این قرب باطنی معشوق می‏تواند پیش برود که قرب‏ خارجی او از اهمیت می‏افتد،زیرا این قرب خارجی‏ دیگر قرب واقعی نیست.اگر عاشق خود را با معشوق‏ یکی پندارد،طبعا بی‏اهمیت بودن قرب خارجی به‏مرحلهء اعلی می‏رسد.

«مجنون را گفتند:لیلی آمد!گفت:من خود لیلی‏ام‏ و سر به گریبان فرو برد».

یکی به مجنون گفت:اکنون تو می‏توانی از لیلی‏ خواستگاری کنی.مجنون گفت:من زن نمی‏خواهم. گفت:پس باری این همه سودا و جنون را از سر بیرون‏ کن!مجنون در پاسخ گفت که یاد لیلی مرا خوشتر از خود لیلی است.

«مغز عشق عاشقان یادی بود هر چه بگذشتی از این بادی بود

چون همه یاد تو از مولی بود همچو مجنونت همه لیلی بود»

(مصیبت نامه،1/4)

آنکه خود همه معشوق گشته است دیگر حضور جسمانی او را حس نمی‏کند:

احمد غزالی روزی در جمع بعضی از پاکبازان‏ می‏گفت که چون یعقوب برای دیدن یوسف به مصر رفت و او را دید،سخت وی را در بر کشید و فغان برآورد که کو یوسف؛مگر او در چاه است؟گفتند:این چه‏ سخنی است که می‏گویی؟تو هم اکنون یوسف را در آغوش داری!یعقوب گفت که من خود امروز یوسف‏ شده‏ام».

«همه من بوده‏ام یوسف کدام است‏ چو خود را یافتم اینم تمام است!»

(الهی نامه،359).

نهایت اینکه حضور واقعی معشوق ممکن است‏ مزاحم باشد.

او معشوق را در عالم خیال نزدیک می‏بیند،اتصالی‏ لطیف که از اتصالی در خارج لطیف‏تر است و این همان‏ است که قیس مجنون را از پرداختن به لیلی بازداشت، و آن هنگامی بود که لیلی نزد او حاضر شد و مجنون به‏ او گفت:از من دور شو!این را بدان سبب گفت تا فشردگی عالم محسوس او را از لطف مشاهدهء عالم‏ خیال باز ندارد،زیرا لیلی در خیال مجنون لطیف‏تر و زیباتر بود.

ابن الدباغ نیز دربارهء باطنی و درونی ساختن عشق‏ بحث کرده است:

مشهدهء درونی پرتو جمال نزد بعضی از عاشقان‏ چنان بالاست که ایشان را از شهود جمال ظاهری باز می‏دارد.بلی آنها دیگر به معشوق نمی‏نگرند،زیرا ممکن است این نگریستن نتیجهء مزاحمی داشته باشد و آنان را از شهود باطنی مانع آید.

می‏گویند چون وقتی لیلی مجنون را پیش خود خواند و مجنون به او نگریست،گفت:«از من دور شو!» عشق تو چنان وجود مرا فرا گرفته است که دیگر وقتی‏ برای تو ندارم!وجود درونی و باطنی معشوق چنان‏ درون عاشق را فرا گرفته بود که دیگر جایی برای وجود خارجی او وجود نداشت.صورت درونی معشوق با خود نفس و روح پیوند دارد در صورتی که وجود و صورت‏ بیرونی او در حقیقت حجاب محسوب می‏گردد،و این‏ بالاترین مرحلهء قرب و حضور است و این مرحله را «الفناء فی المشاهدة»خوانند؛زیرا این وسیلهء خارجی‏ قرب معشوق از مشاهد کمال جمال درونی مانع است. گویا این دو حالت مشاهدهء خارجی و شهود باطنی‏ «متغایران به وجه ما»هستند.مقصود و هدف دیگر (بجز شهود باطنی معشوق)حجابی است بازدارنده از معشوق.از اینجاست که در این مرحلهء والا هر شرط و علت دیگر خود باز دارنده و مانع است(ابن الدباغ 29 الف).

این«درونی کردن»کامل عشق راهی است که‏ شخص را به عشق خالص الهی هدایت می‏کند،عشقی‏ که بیشتر حکایات مذکور در این فصل فقط رمز و تشبیهی برای آن می‏تواند باشد.با این همه،پیش از بحث در عشق محض و خالص الهی باید یک مرحلهء میانی را نیز در نظر آوریم.